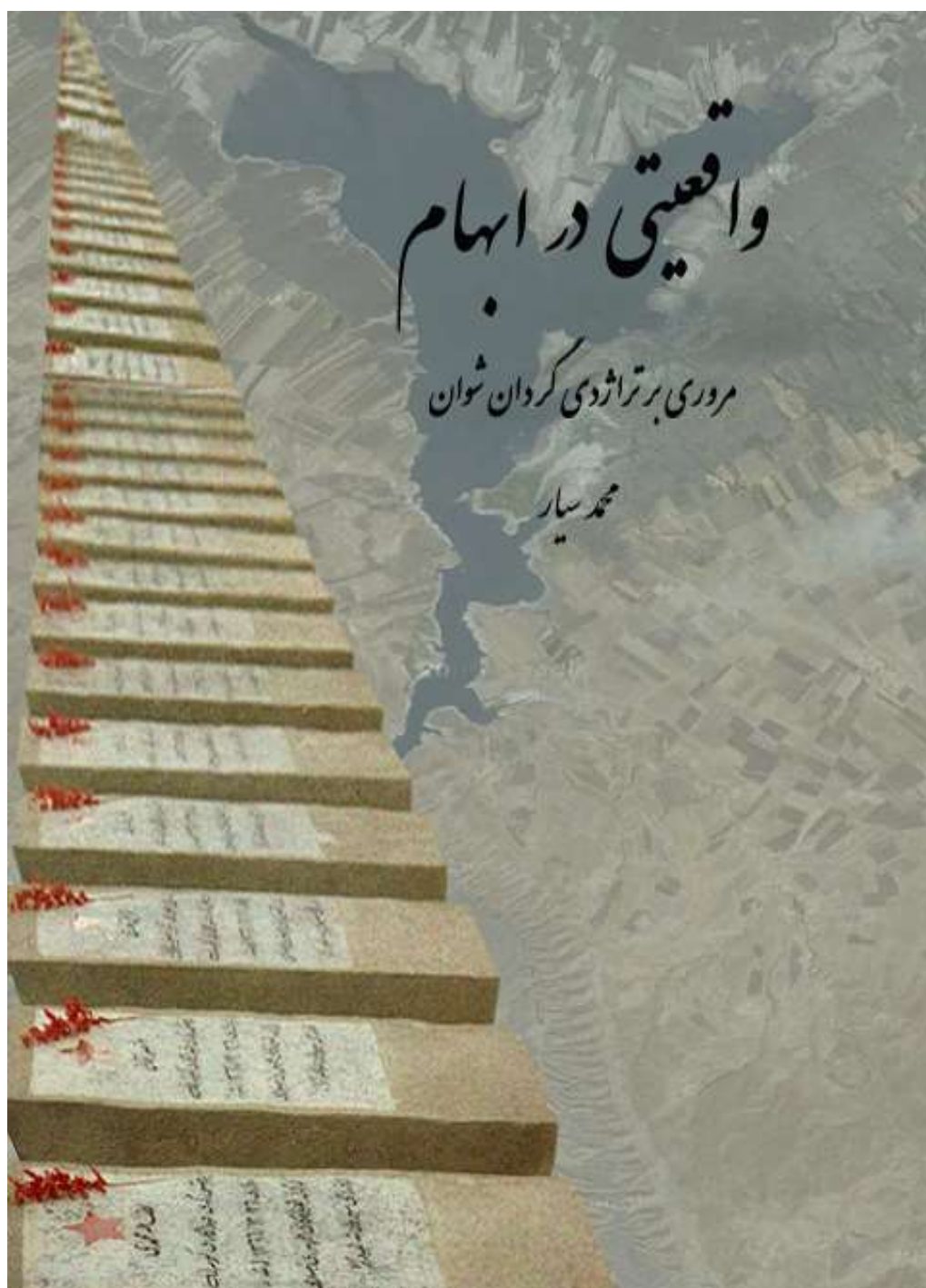




شناسنامه کتاب

نام کتاب	واقعیتی در ابهام
نویسنده	محمد سیار
موضوع	مروری بر تراژدی کردان شوان
شماره ثبت کتاب (isbn)	978-82-303-1747
ناشر	Digita printservice. oslo
تاریخ انتشار	اسفند ۱۳۸۹ - mars 2011
بازبینی مجدد	مهر ۱۳۹۶ - oktober 2017

این کتاب را به همسر عزیزم ماهرخ تقدیم می‌کنم که در سخت‌ترین شرایط زندگی‌م عاشقانه و صادقانه در کنارم ایستاد و تکیه‌گاهم بود تا در تقابل با تمامی ناملایماتی‌هایی که بر من رفت تاب بیاورم.



محمد سیار متولد ۱۳۳۲ در شهر سنندج تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در شهر سنندج با تمام رسانه و ادامه تحصیلات را در تهران با تمام رسانه و بعنوان معلم در هنرستان صنعتی شهر سنندج مشغول بکار شدم. فعالیت های سیاسی خود را به گام باقیام مردم ایران شروع کردم و فعالیت حرفه ای خود را با پیوستن به تشکیلات کومه له در آبان ماه ۱۳۵۸ ادامه دادم و تا اسفند ماه ۱۳۶۷ در تشکیلات کومه له در سمت فرمانده گردان و عضو کمیته ناحیه سنندج فعال بودم.

Mohammad Sayer (1954) born in the city of Sannandaj. I completed my elementary and secondary school in Sannadaj and my high school in Teheran and worked as a teacher at the techincal college of Sannandaj.

I started my political activities during the revolution of Iran and became a member of Komala on October 1979. During my career within the Komala I was commander of a Battalion and a member of The district committee of Sannandaj until 1988 when I left the organization

فهرست

۷.....	پیشگفتار.....
۹.....	کمیته اجرائی کومه‌له و برپائی مقرر بیاره!.....
۹.....	اهداف کمیته اجرائی کومه‌له در برپایی مقرر بیاره!.....
۱۰.....	مخالفت کمیته ناحیه سندنجان با تصمیمات کمیته اجرائی!.....
۱۲.....	دلائل برپائی مقرر بیاره در ابهام!.....
۱۲.....	گردانهای آریز و شاهو در بیاره!.....
۱۳.....	اطلاعات موثق و غیر قابل انکار در مورد حمله رژیم اسلامی به منطقه حلبچه!.....
۱۷.....	حمله نیروهای رژیم اسلامی به منطقه حلبچه!.....
۱۷.....	آغاز مرحله اول عملیات رژیم اسلامی در حلبچه!.....
۱۷.....	در انتظار دستور کمیته اجرائی کومه‌له، دستوری که هرگز صادر نشد!.....
۱۹.....	گردان شوان سردرگم در تنگنا!.....
۲۰.....	آغاز مرحله دوم عملیات نیروهای رژیم اسلامی در حلبچه!.....
۲۱.....	آغاز بمباران شیمیائی منطقه حلبچه!.....
۲۱.....	تلاش در جهت نجات گردان شوان!.....
۲۲.....	تاثیرات مخرب گازهای شیمیائی بر پیشمرگان گردان شوان!.....
۲۳.....	ادامه تلاش در جهت نجات گردان شوان!.....
۲۷.....	پیشمرگان گردان شوان در فضای تراژدی مرگ!.....
۳۰.....	بیانیه کومه‌له بمناسبت پانزدهمین سالگرد پیشمرگان گردان شوان!.....
۳۲.....	آنچه بر من گذشت!.....
۳۲.....	انتقال به پشت جبهه!.....
۳۶.....	انتقال به اردوگاه پناهندگان حلبچه در هرسین کرمانشاه!.....
۴۰.....	فرار از اردوگاه هرسین!.....
۴۲.....	بازداشت مجدد در شهر کرمانشاه!.....
۴۴.....	تشخیص هویت من بوسیله اطلاعات رژیم اسلامی!.....
۴۴.....	انتقال به زندان اطلاعات شهر سندنجان!.....
۴۵.....	آغاز بازجوئی‌ها و شروع شکنجه!.....

- عبور از تونل مرگ!..... ۵۵
- اسیر شدن بدست حزب دمکرات کردستان ایران!..... ۵۸
- ملحق شدن به کومه‌له!..... ۶۱**
- ملاقات با عمر ایلخانیزاده و مطرح کردن آنچه بر من رفته بود!..... ۶۱
- گزارش جلال برخوردار و تاثیرات مخرب آن بر من!..... ۶۳
- اقدامات مرکز پزشکی برای معالجه من!..... ۶۴
- ابراهیم عزیزاده و گزارش غیبت من به اعضای تشکیلات!..... ۶۵
- ادامه اقدامات مرکز پزشکی برای معالجه من!..... ۶۷
- بازگشت به اردوگاه و آغاز اقدامات کمیته رهبری کومه‌له علیه من!..... ۶۷
- بازگشت آوارگان حلبچه از اردوگاه هرسین کرمانشاه به سلیمانیه!..... ۷۴
- ادامه اقدامات کومه‌له علیه ما و رفتن به اردوگان پناهندگان در حله!..... ۷۵
- شاپور پاسدار فرمانده واحدی که تراژدی گردان شوان را آفرید!..... ۷۶
- ادامه اقدامات کومه‌له علیه ما در حله و رمادیه!..... ۷۷
- آخرین نامه برای تشکیلات کومه‌له!..... ۷۸
- اسامی جانبختگان:..... ۷۹
- اسامی دستگیر شدگان:..... ۷۹
- نقدی بر مصاحبه حبیب گویلی در رابطه با تراژدی گردان شوان!..... ۸۰**
- نگرشی بر تراژدی گردان شوان..... ۸۰
- گفتگو با رفیق حبیب گویلی..... ۸۰
- متن اصلی مصاحبه کاک حبیب گویلی بزبان کردی!..... ۹۴
- چاوگیرانیک به سهر کاره‌ساته‌که‌ی گوردانی شوان‌دا،..... ۹۴
- وتووئیزنیک له‌گه‌ل هاورئ حه‌بیبی‌گه‌وئیلی..... ۹۴

پیشگفتار

نوشته حاضر مروری است بر فاجعه‌ای که در اسفند سال ۱۳۶۶ همزمان با یورش رژیم اسلامی ایران از یکطرف و بمباران‌های شیمیائی رژیم بعث عراق در شهر حلبچه و منطقه شاربور "شاره‌ووور" در کردستان عراق از طرف دیگر، اتفاق افتاد.

در آن فاجعه دهشتناک، در شرایطی که تأثیرات گازهای مخرب بمب‌های شیمیائی دولت بعث عراق، پیشمرگان گردان شوان کومه‌له را از پای آورده بود، ۵۴ نفر از پیشمرگان توسط نیروهای رژیم اسلامی گلوله باران و ۱۲ نفر دیگر دستگیر و بعدها در شهریور سال ۱۳۶۷ در شهر سنندج اعدام شدند.

هدف از این نوشته، تعمق و به تصویر کشیدن آن رویداد شوم و نقدی است از عملکرد رهبری کومه‌له و چگونگی روند آن واقعه که بعد از گذشت چند دهه هنوز در هاله‌ای از ابهام قرار دارد. در واقع در تمامی این سالها در رهبری تشکیلاتهای گوناگون منشعب از کومه‌له و حزب کمونیست ایران اراده‌ای عمل کرده است که تلاش دارد آن واقعه هم‌چنان در ابهام باقی بماند. هیئت اجرائی کومه‌له و در راس آن ابراهیم عزیزاده که در آن مقطع مسئولیت رهبری و هدایت گردان شوان را در منطقه بیاره بعهده داشت از بعهده گرفتن مسئولیت آن فاجعه دهشتناک که در آن مقطع براحتی اجتناب‌پذیر بود شانه خالی کرد.

عدم نقد درست و واقعی از اشتباهات و مشکلات و ناکامیهای آن تراژدی در تشکیلات کومه‌له و بعهده نگرفتن مسئولیت اشتباهات از ناحیه رهبران و هدایت‌کنندگان گردان شوان، همانا تکرار اشتباهات و عدم پاسخ‌گوئی به آن اشتباهات در درون تشکیلاتهای سیاسی کردستان بطور اعم و کومه‌له بطور اخص بوده و هست. تکراری که ظاهراً بارها و بارها جانباختن تعداد زیادی از پیشمرگان و فرزندان این سرزمین را در تشکیلاتهای سیاسی تا بحال رقم زده است.

ما بارها و بارها شاهد چنین اشتباهات فاحش در دوران فعالیت کومه‌له بوده‌ایم. اشتباهاتی مانند:

ضربه خوردن تشکیلاتهای مخفی کومه‌له در سال ۶۱، فاجعه گردان ۲۲ ارومیه، فاجعه منطقه دزلی در کانی‌خه‌یاران، گره زدن تشکیلات علنی و مخفی بهم‌دیگر در شهر سنندج در سال ۶۶ و دستگیری تعداد زیادی از پیشمرگان و در ادامه ضربه خوردن تشکیلات مخفی در منطقه سنندج و مریوان و تعداد بسیار بیشتری از آن اشتباهات، که در هر یک از آنها به جانباختن تعداد بسیار زیادی از بهترین فرزندان این مرز و بوم انجامید

اما آنچه در فرهنگ اعتقادورزی و آرمان‌پرستی ما، هنوز غایب است، نگاه‌یست پرسش‌گر و ناقد به گذشته و به تشکیلاتی که اعضای آن همزمان در پیکار خویش با وحشی‌گری رژیم اسلامی ایران، درگیر مکانیسمی سقاوتگر بودند. طنزی‌ست تلخ از تکرار همان روایت همیشگی **روانشناسی عشق و قدرت** که عاشقان در جستجوی عشق، خود در تاریکی راه، قربانی تنفر هم‌رهان شدند چرا که قافله‌سالاران داشتند تجربه قدرت را می‌آموختند.

محمد سیار

شوربختانه قافله سالاران ما (رهبران تشکیلات کومه‌له) از بعهده گرفتن مسئولیت اشتباهات که منجر به آن اتفاقات دهشتناک شد، شانه خالی کرده و در مقابل تشکیلات و خانواده جانبازگان و مردم کردستان جواب‌گو نبودند و نیستند.

این نوشته تلاشی‌ست در جهت به بحث کشاندن و نقد و بررسی آنچه که گذشت و همچنین آنچه که بر من گذشت.

سیاسی‌ست بر آنانی که حرمت انسان را پاس نگه‌داشتند. حرمتی که بسادگی می‌تواند به بهانه آزادی و رهائی، در فرهنگی که اعتقاد بجای اندیشه و تمجید و تنفر بجای نقد حاکم است، بی‌ارزش شود!

کمیته اجرائی کومه‌له و برپائی مقر بیاره!

دیمه سال ۱۳۶۶ بعد از بازگشت از مناطق عملیاتی و انجام ماموریت‌های محوله، در اردوگاه چناره مرکز استراحتگاه نیروهای سنج و مریوان مستقر شدیم. در آن مقطع من بعنوان عضو علی‌البدل کمیته ناحیه سنج با این کمیته همکاری می‌کردم. وقتی بازگشتیم بحث‌هایی در رابطه با تصمیم کمیته اجرائی کومه‌له در برپائی مقری در روستای بیاره از توابع حلبچه هه‌ورامان تحت تسلط دولت بعث عراق در جریان بود.

این نقطه در نزدیکی مرز قراردادی ایران و عراق و زیر پوشش مستقیم سلاح‌های سنگین نیروهای رژیم اسلامی مستقر در ارتفاعات ته‌ته قرار داشت. در نقطه مقابل بیاره در پائین ارتفاعات، شهر نوسود قرار داشت که این شهر ویران شده تحت کنترل نیروهای رژیم اسلامی و بعث عراق نبوده و در واقع در بین جبهه‌های ایران و عراق قرار داشت و حزب دمکرات کردستان ایران سال‌های متوالی در بخش‌هایی از آن شهر و روستاهای قلاگا، تختی جام، دره‌تفی و هانی‌گرمله "قه‌لاگا، ته‌ختی‌جام، دهره‌تفی و هانی‌گرمله" مقر و پایگاه داشت.

در سال ۱۳۶۳ کمیته مرکزی کومه‌له اقدام به برپائی مقرهایی در شهر نوسود کرد. برپائی آن مقرها موجب اصطکاکات جدی کومه‌له و حزب دمکرات کردستان ایران و در ادامه به درگیری‌های خونین کومه‌له و حزب دمکرات و در نهایت خروج کومه‌له از آن شهر گردید.

اهداف کمیته اجرائی کومه‌له در برپایی مقر بیاره!

کمیته اجرائی کومه‌له هدف از برپائی مقر بیاره را گسترش و حضور سیاسی، نظامی و تشکیلاتی در منطقه اورامانات و ایجاد خطی ارتباطی با نیروهای فعال داخل کردستان تحت سلطه رژیم اسلامی توضیح می‌داد. اما واقعیت آن بود که امکان ارتباط از این منطقه بدلیل فاکتورهای مانند:

کوهستانهای بسیار خشن و صعب‌العبور بودن منطقه، وجود تعداد بسیار زیادی از قرارگاه‌های نیروهای رژیم اسلامی در مسیر و شدت ملیت‌اریزه بودن منطقه، استقرار تعداد زیادی از نیروهای حزب دمکرات کردستان ایران و نیروهای هوادار وابسته به آنها در منطقه و شهر نوسود، امری غیرممکن و محال به نظر می‌رسید. مخصوصاً که در تابستان همان سال در پنجم مردادماه ۱۳۶۶ یک واحد بزرگ از نیروهای کومه‌له از نقطه‌ای در جوار همان منطقه بنام "کانی‌خه‌یاران" در میانه ارتفاعات سورین و دزلی "سوورین" و دزلی "قصد عبور و نفوذ به مناطقی از کردستان تحت تسلط رژیم اسلامی را داشتند. اما بدلائل مشکلات فوق و درگیر شدن با نیروهای رژیم اسلامی، تعدادی ۳ نفر از پیشمرگان بنامهای حسین بیلو، قادر ماراو و محمد محمدزاده معروف به محمود میرثاوا جانباختند و تعداد بسیار بیشتری از آنها دچار مصیبت تشنگی و از دست دادن انرژی و توان خود شدند و در ادامه تعداد ۲۸ نفر از آنها اسیر و بعدها تعدادی از آنها اعدام گردیدند.

در پائیز همین سال یک واحد چند نفره به مسئولیت صالح سرداری در جهت آماده سازی اهداف فوق برای یک ماموریت به مناطق مرزی حلبچه و نوسود رفته بود. افراد آن واحد توسط پیشمرگان حزب دمکرات کردستان ایران خلع سلاح و زندانی شدند. کومه‌له که امکان اعدام این افراد را توسط افراد حزب دمکرات بعید نمی‌دانست، اقدام به تجمع نیرو و فرستادن تعداد زیادی از پیشمرگان خود به منطقه کرد. این اقدامات حزب دمکرات و کومه‌له میرفت تا منجر به بحران و جنگی دیگر در آن منطقه گردد. بالاخره با دخالت تشکیلاتهای دیگر در منطقه و آزاد شدن پیشمرگان کومه‌له بحران پایان یافت.

بخوبی مشخص بود که گسترش و حضور سیاسی، نظامی و تشکیلاتی و ایجاد خطی ارتباطی و ارتباط با مردم کردستان، برای کومه‌له در آن منطقه با توجه به مولفه‌هایی که ذکر گردید امری ناممکن و اصولاً دست نیافتنی به نظر می‌آمد.

کومه‌له ضربه خوردن نیروهای خود در آن منطقه را فقط چند ماه قبل بوسیله نیروهای رژیم اسلامی، و بازداشت و خلع سلاح پیشمرگان خود را توسط پیشمرگان حزب دمکرات تجربه کرده بود. اما کمیته اجرائی کومه‌له از تصمیم خود کوتاه نیامد و تصمیم به برپائی مقر در بیاره را با آماده سازی مقر و حل مشکلات امنیتی ناشی از آن شروع کرد. بنای دو مدرسه نسبتاً بزرگ با فاصله کم از یکدیگر که با بتون آرمه ساخته شده بود و محکم به نظر میرسید، انتخاب گردید. سقف‌های این مدرسه‌ها قبلاً در اثر آتش مداوم سلاحهای سنگین نیروهای رژیم اسلامی خسارات جدی برداشته بود. بهمین دلیل کومه‌له با ایجاد دیوار در درون اطاقها و سقفی دیگر بر آنها و پرکردن حفاصل دو سقف با بتون مسلح و در واقع با ریختن چندین تن بتون بر پشت بام بناها و اضافه کردن حدود یک متر بر ضخامت سقف‌ها، استحکام ساختمان مقرها را تقویت و در مقابل گلوله باران سلاحهای سنگین نیروهای رژیم اسلامی تا حدودی مقاوم نمود. کمیته اجرائی کومه‌له ابتدا تصمیم داشت که تمامی نیروهای ناحیه مریوان را به بیاره بفرستد اما آن تصمیم کمیته اجرائی با مقاومت شدید کمیته ناحیه مریوان قرار گرفت و بالاخره بعد از بحث‌های فراوان کمیته اجرائی نظر خود را تغییر داد و طبق معمول اینبار نیز قرعه بنام ناحیه سنندج در آمد و با قرار تشکیلاتی، کمیته ناحیه سنندج را مجاب به قبول تصمیم خود نمود.

مخالفت کمیته ناحیه سنندج با تصمیمات کمیته اجرائی

کمیته اجرائی کومه‌له مصمم به برپائی مقر بیاره در منطقه حلبچه و اعزام تعداد زیادی از نیروهای جنوب به آنجا بود و برای این اقدام خود وظایفی را برای ارگانهای تحت مسئولیت خود تعیین کرد. کمیته اجرائی کومه‌له مسئولیت هدایت نظامی واحد مستقر در بیاره و فعالیت‌های سیاسی، تشکیلاتی و نظامی در منطقه را در اختیار خود قرار داد و تنها وظیفه کمیته ناحیه سنندج را آموزش سیاسی و تعویض و جای‌گزینی واحد تعریف کرد. مسئولیت تهیه امکانات تدارکاتی و کارهای لجستیکی واحد مستقر در بیاره را نیز به کمیته آسوس با مسئولیت مظفر محمدی سپرد.

واقعیتی در ابهام

تصمیم کمیته اجرائی کومه‌له با مخالفت جدی کمیته ناحیه سنندج روبرو شد. که ضمن پیامهایی به کمیته اجرائی کومه‌له، به آن تصمیم اعتراض کرد. کمیته اجرائی به آن اعتراضات توجهی نکرد و بالاخره حبیب‌الله گه‌ویلی و صلاح مازوجی اعضای کمیته ناحیه سنندج و در ضمن اعضای کمیته مرکزی برای اعتراض به آن تصمیم به اردوگاه مرکزی رفتند و با ابراهیم علیزاده ملاقات کردند. ابراهیم علیزاده به آن اعتراضات توجه آنچنانی نکرد و با برخوردی سرد و تند که حاکی از نارضایتی از مخالفت کمیته ناحیه سنندج بود، آنها را به کمیته اجرائی حواله داد. حبیب‌الله گه‌ویلی و صلاح مازوجی با توجه به تجارب گذشته می‌دانستند صحبت با کمیته اجرائی بی‌فایده است. بنابراین آنها بدون هیچ‌گونه تماسی به اردوگاه چناره بازگشتند.

اساساً کمیته ناحیه سنندج از تصمیم کمیته اجرائی در برپائی مقر و فرستان نیرو به بیاره ناخشنود بود و به اهدافی که کمیته اجرائی کومه‌له برای آن اقدام تعریف کرده بود، با دیده تردید می‌نگریست. کمیته ناحیه سنندج ضمن مخالفت خود با برپائی مقر بیاره، نظرات خود را مخصوصاً مخالفت خود را با اعزام تمامی افراد ناحیه سنندج که شامل سه گردان یعنی گردانهای شوان، آریز و شاهو اعلام داشت. بعد از رد و بدل پیامهای زیادی بالاخره کمیته ناحیه سنندج در جلسهای با حضور عمر ایلخانی‌زاده به آن موضوع پرداخت. عمر ایلخانی‌زاده در جلسه مداوم بر تصمیم کمیته اجرائی پافشاری می‌کرد و حتی وقتی من در بحث‌هایم ضمن اشاره به زیر آتش قرار داشتن آن بخش از منطقه و همچنین ایزوله بودن آن بخش با وجود دریاچه سیروان از سایر بخشهای کردستان تحت کنترل دولت عراق و خطرات ناشی از آن به آن تصمیم کمیته اجرائی اعتراض نمودم، عمر ایلخانی‌زاده با برخوردی نادرست نه در جهت قانع کردن بلکه در جهت مجاب کردن ما با لحنی تند گفت: "نمیدانم کاک همه سیار چرا شما بشدت ترسیده‌ای (تووقیوی) افراد حزب دمکرات الان چندین سال است که همراه با زن و بچه‌هایشان در زیر آتش توپخانه رژیم اسلامی تاب آورده و دم نمی‌زنند."

لازم به یادآوری است که عمر ایلخانی‌زاده نیز در گفتگوئی خصوصی از کلمه (تووقیوی) علیه حبیب‌الله گه‌ویلی "حبیب‌الله کیلانه" عضو کمیته مرکزی کومه‌له و مسئول کمیته ناحیه سنندج نیز استفاده کرده بود.

اعلام آن تصمیمها در رده‌های پائین تشکیلات نیز با ناخشنودی و اعتراض به کمیته اجرائی انجامید. با توجه به آن مخالفتها بالاخره کمیته اجرائی کومه‌له از خواست خود کوتاه آمد و قرار بر آن شد که ناحیه سنندج فقط یک گردان را جهت یک‌دوره تقریباً دو ماهه به بیاره بفرستد و سپس جای آنها را با گردانی دیگر تعویض نمایند.

لازم به یادآوری است که اعضای کمیته اجرائی کومه‌له در آن مقطع عبارت بودند از: عمر ایلخانی‌زاده، عثمان روشن‌توده و اضغر کریمی. البته در واقع هر تصمیمی با موافقت ابراهیم علیزاده قابل اجرا بود.

دلائل برپائی مقر بیاره در ابهام!

کمیته اجرائی کومه‌له، در آبانماه ۱۳۶۶ با فرستادن یک واحد تقریباً ۲۰ نفره از پیشمرگان گردان آریز به بیاره تصمیم خود را واقعیت بخشید. اما با توجه به توضیحات فوق اهداف استقرار این مقر در بیاره در حاله‌ای از ابهام قرار داشت و بعد از حدود بیست و دو سال گذشت زمان هنوز مسئولین دخیل در آن تصمیمات تمایلی به روشن شدن آن موضوع ندارند.

آیا ممکن است، دلائل آن تصمیمات را در رقابت با حزب دمکرات کردستان ایران در جهت حضور مجدد در آن منطقه اما در شکل و بعدی دیگر توضیح داد؟ کومه‌له در سالهای متمادی در جهت رقابت با حزب دمکرات هزینه‌های زیادی پرداخت و آخرین مورد آن در آبانماه ۱۳۶۴ بود که گردان ۲۲ ارومیه را به منطقه مرکور "مه‌رگه‌وه‌ر" ارومیه فرستاد. کومه‌له هدف خود از فرستادن گردان ۲۲ ارومیه به منطقه مه‌رگه‌وه‌ر را نیز گسترش و حضور سیاسی، نظامی و تشکیلاتی توجیه می‌کرد. کمیته اجرائی کومه‌له بدون توجه به این موضوع که حزب دمکرات در آن آنجا دارای نیروی بسیار زیاد و منطقه تقریباً در کنترل حزب دمکرات قرار داشت آن تصمیم را گرفت. نتیجه آن اقدام برای همگان از قبل بخوبی مشخص بود اما کمیته اجرائی کومه‌له فقط در جهت رقابت با حزب دمکرات تصمیم به فرستادن گردان ۲۲ ارومیه به آن منطقه گرفت. متأسفانه در تاریخ ۱۳۶۴/۸/۲۲ تعداد ۲۶ نفر از بهترین فرزندان مردم کردستان بدست پیشمرگان حزب دمکرات کردستان ایران جانباختند.

گردانهای آریز و شاهو در بیاره!

در اوایل آذرماه بقیه پیشمرگان گردان آریز به بیاره رفتند و در همان بناهایی که شرح آن رفت مستقر شدند. در اواسط آذرماه از طرف گردان آریز در بیاره پیامی دریافت داشتیم که مقر زیر آتش شدید سلاح‌های سنگین قرار دارد. روز بعد کمیته ناحیه به من مأموریت داد تا برای بررسی وضعیت به بیاره بروم. به بیاره که رسیدم از آتش‌باری کاسته شده بود، ولی در مدت بیست و چهار ساعت صداها گلوله سلاحهای سنگین بر بام مقر پیشمرگان فرود آمده بود و صداهای گوش‌خراش و سهمناک آن انفجارهای پی در پی و انعکاس آن صداها در فضای درون مقر پیشمرگان را در شرایط روحی بسیار بدی قرار داده بود و با کمال تعجب تعدادی از پیشمرگان از درد کمر شکایت داشتند.

مسئولین پیشمرگان برای من توضیح دادند که رژیم اسلامی در حال احداث جاده‌ای از ارتفاعات ته‌ته بطرف احمدآباد می‌باشد و این اقدام نشان می‌دهد که رژیم اسلامی برنامه‌هایی برای منطقه حلبچه دارد. در روز بعد که من به اردوگاه چناره بازگشتم طی پیامی وضعیت اقدامات رژیم اسلامی در احداث جاده و خطرات ناشی از آن و ضمناً گلوله باران مقر بیاره را به کمیته اجرائی کومه‌له گزارش کردم.

در اوایل دیماه ۱۳۶۶ گردان آریز به اردوگاه چناره بازگشت و گردان شاهو جای آنها را در بیاره پر کرد. بعد از بازگشت گردان آریز، رضا حجت‌جلالی مسئول سیاسی گردان و زنده یاد صدیق باستانی "صدیق

واقعیتی در ابهام

هرسین" فرمانده پهل در گردان آریز به اردوگاه مرکزی رفتند و با عمر ایلخانی زاده و عثمان روشن توده ملاقات کردند و در رابطه با اوضاع بیاره و خطرات ناشی از بودن واحد در بیاره با آنها بحث کردند و توضیح دادند که، چگونه رژیم میتواند با رساندن جاده ته ته به احمدآباد و کنترل پل زلم ارتباط منطقه حلبچه را با خارج از منطقه قطع نماید. عثمان روشن توده در جواب آنها را متهم به ترسویی می کند و می گوید:

"انگار همه در فکر پیشروی هستند ولی شما در فکر عقب نشینی....."

گردان شاهو در ماههای دی و بهمن در بیاره بود و در آن مدت برنامه برای انتخابات جدید کمیته ناحیه سنندج و انتخاب نمایندگان کنگره ششم کومهله در دستور کار قرار داشت. در فضای آن بحثها و مجادلات بالاخره انتخابات کمیته ناحیه سنندج و نمایندگان کنگره به اتمام رسید و من بعنوان عضو کمیته ناحیه سنندج و یکی از نمایندگان شرکت کننده در کنگره ششم کومهله انتخاب شدم.

در مدت دو ماهی که گردان شاهو در بیاره بود، آرامش قبل از طوفان برقرار بود و بغیر از مواردی از آشباری خمپاره، اتفاق آنچنانی نیفتاد و در واقع رژیم اسلامی در تدارک احداث جاده از ته ته به احمدآباد و مقدمات حمله به منطقه بود. رژیم اسلامی قصد نداشت با گلوله باران شدید مقرات نیروهای اپوزیسیون حساسیتی در منطقه ایجاد کند.

در هفته آخر ماموریت گردان شاهو شایعه حمله نیروهای رژیم اسلامی به منطقه اوج گرفت. مردم منطقه اطلاعاتی در مورد تجمع نیروهای رژیم اسلامی و نیروهای مخالف رژیم بحث را مطرح کردند. مسئولین گردان شاهو خبرهای رسیده را برای کمیته اجرائی کومهله مخابره کردند اما آنها هیچ عکس العملی به آن خبرها نداشتند. تنها اقدامی که انجام گرفت، به توصیه فرمانده ناحیه سنندج با اعلام آماده باش، اقدامات امنیتی مقررها افزایش یافت. در اوایل اسفند گردان شاهو به اردوگاه چناره بازگشت و جای آن را گردان شوان گرفت.

اطلاعات موثق و غیر قابل انکار در مورد حمله رژیم اسلامی به منطقه حلبچه!

با استقرار گردان شوان در بیاره اطلاعات مبنی بر تحرکات نیروهای رژیم اسلامی در شکل شایعه فزونی گرفت و هر چه زمان پیش رفت، شایعات مبدل به اطلاعات و داده های موثق در رابطه با حمله به منطقه حلبچه به کمیته اجرائی کومهله و کمیته ناحیه سنندج رسید.

کمیته اجرائی کومهله خود راسا دو نفر از کادرهای منطقه اورامانات، عبدالله شریفی "ع به هه جیجی" و قادر ارژند، "هه لو هه ورامی" را به شهر حلبچه فرستاد تا واحد مستقر در بیاره را در جهت تامین اهداف مورد نظر آنها و نیازها و حفظ ارتباطات با کومهله یاری دهند. عبدالله شریفی و قادر ارژند نیز از تعدادی از فعالان بومی مانند زنده یاد جلال سلیمی، مجید هورامی، ته ها هورامی و بختیار لهونی و احتمالاً تعداد بیشتری که من اسامی آنها را بیاد نمی آورم برای کمک و جمع آوری اطلاعات کمک گرفتند. این افراد مداوم اطلاعات مربوط به منطقه را جمع آوری می کردند و آنرا به کادرهای مستقر در حلبچه تحول می دادند و آنها نیز آنها را برای کمیته اجرائی کومهله و رونوشت آنرا برای کمیته ناحیه سنندج مخابره

می‌کردند. اتحادیه میهنی کردستان عراق "یه‌کیتی نیشتمانی" رابطه نزدیکی با کومه‌له داشت و قاعدتا نمی‌توانست در رابطه با برنامه‌های رژیم اسلامی در منطقه حلبچه به کومه‌له هشدار نداده باشد، هم‌چنانکه بعدها شوکت حاجی‌مشیر مسئول اتحادیه میهنی در منطقه شاره‌زور "شاره‌زوور" و فرمانده عملیاتی شهر حلبچه در کتاب "فاجعه بمباران شیمیایی حلبچه در سال ۱۹۸۸ میلادی" در صفحات ۱۰۶ و ۱۰۷ در رابطه با مطلع نمودن نیروهای کرد مخالف رژیم اسلامی و بطور اخص مطلع کردن کومه‌له از حملات قریب‌الوقع رژیم اسلامی به منطقه حلبچه می‌نویسد:

"بعد از ملاقات هیئت اتحادیه میهنی "یه‌کیتی نیشتمانی" کردستان عراق با حزب دمکرات کردستان ایران بخاطر اینکه مقرات کومه‌له و سپاه‌رزگاری در بیاره بود و ارتش بعث عراق در نزدیکی مقرات آنها قرار داشت. امکان ملاقات مستقیم وجود نداشت. نامه‌ای را توسط شخص دلسوزی برای مسئولین کومه‌له زحمتکش‌ان ایران در مقر روستای بیاره فرستادم. نیروهای نظامی ارتش عراق در اطراف مقر آنها قرار داشت. بهمین دلیل ما نتوانستیم نزد آنان برویم و بوسیله نامه به آنها اطلاع دادیم که خود را جمع و جور نمایند و مناطق مرزی را ترک نمایند تا دچار مشکل و ضرر و زیان نشوند. در نامه آمده بود که اگر احتیاج به اطلاعات بیشتری در رابطه با تحرکات رژیم اسلامی دارید، می‌توانید نماینده‌ای نزد ما بفرستید تا اطلاعات بیشتری را در اختیار شما قرار دهیم. ما از آنها خواستیم که به سپاه‌رزگاری که مقرات آنها در بیاره بود نیز اطلاع دهند. کومه‌له تا حدی از مرز دورتر بود و در آنمقطع بدرجه‌ای مناسبات مسئولین منطقه‌ای ما و آنها نیز به سردی گرائیده بود اما کومه‌له به اطلاعات ما باور نکرد و آنرا جدی نگرفت. کومه‌له نیز جوابی نه به نامه ما و نه به نماینده‌ای که نزد آنها فرستادیم، نداد"

"به نقل از کتاب فاجعه بمباران شیمیایی حلبچه در سال ۱۹۸۸ میلادی نوشته شوکت حاجی‌مشیر"

قادر ارزند "هه‌لۆ هه‌ورامی" در رابطه با آن نامه می‌گوید: "نامه‌ای بدست من رسید که بتمامی جزئیات یک حمله قریب‌الوقع به منطقه حلبچه در آن قید شده بود. در نامه به کومه‌له هشدار داده شده بود در جهت جلوگیری از ضرر و زیانهای احتمالی، لازم است هر چه زودتر منطقه را تخلیه نمائید." هه‌لۆ هه‌ورامی می‌گوید:

"من بلافاصله به مقر کومه‌له در بیاره رفتم و همراه با بیسیم‌چی مقر روناک آشناگر متن نامه را خلاصه کردم و برای کمیته اجرائی کومه‌له و رونوشت آنرا برای کمیته ناحیه سنندج مخابره کردم. سپس من شخصا به اردوگاه مرکزی رفتم و ضمن تحویل نامه در رابطه با حمله احتمالی رژیم اسلامی با عمر ایلخانی‌زاده و عثمان روشن‌توده و اگر اشتباه نکنم، ابراهیم علیزاده صحبت کردم."

عبدالله شریفی توضیح میدهد: "در اواسط اسفندماه بود. شبی یکی از مسئولین پایه‌بلند اتحادیه میهنی "یه‌کیتی نیشتمانی" با نام اختصاری ج. ح. س (بدلیل امنیتی امکان آوردن نام کامل وی ممکن نیست) کسی را فرستاده بود تا من او را در منزل یکی از آشنایان ملاقات کنم. او به من گفت:

واقعیتی در ابهام

مسئولین قرارگاه رمضان با تمامی نیروهای مخالف حکومت بعث یک جلسه داشتند. آنها به ما اطلاع داده‌اند که بزودی قرار است که در منطقه حلبچه یک عملیات نظامی انجام بگیرد. لازم است که شما نیز از موضوع مطلع باشید و خودتان را آماده کنید تا مشکلی برایتان پیش نیاید."

عبدالله شریفی در ادامه گفت: "من آن گزارش را بلافاصله برای کمیته اجرائی کومه‌له و رونوشت آنرا برای کمیته ناحیه سنجندج مخابره کردم"

خالد علی‌پناه توضیح میدهد: "در اواسط اسفندماه من، مه‌مولی، قباد صادقی (قباد پاوه) و رحمان الیاسی، عثمان روشن‌توده را همراهی کردیم و به شهر حلبچه رفتیم. یک شب ما به خانه‌ای رفتیم و عثمان روشن‌توده در اطاقی دیگر با چند نفر از مسئولین اتحادیه میهنی "یه‌کیتی‌نیشتمانی" ملاقات کرد. ما در آن شب از مفاد آن جلسه با خبر نشدیم. بعد از فاجعه گردان شوان ما در تلاش بودیم که کمیته اجرائی را در رابطه با روشن شدن چگونگی وقوع پیوستن آن فاجعه تحت فشار بگذاریم. ما در آن رابطه ابتدا نامه‌ای تهیه کردیم و تعداد بسیار زیادی از پیشمرگان آنرا امضا نمودند. در آن رابطه ما تعدادی از پیشمرگان به سونی رفتیم. در آنجا من و توفیق الیاسی (توفیق حه‌مه‌لاو) با یک نفر بنام مام وریا مسئول گمرکات سونی ملاقات کردیم. مام وریا گفت: در آنشب که ما عثمان روشن‌توده را در شهر حلبچه همراهی کرده بودیم، او همراه با مسئولینی دیگر از اتحادیه میهنی "یه‌کیتی‌نیشتمانی" اطلاعاتی دقیق و روشنی را از زمان و چگونگی حمله رژیم اسلامی ایران و نیروهای مخالف حکومت بعث عراق به شهر حلبچه و منطقه شازور "شاره‌زور" در اختیار عثمان روشن‌توده قرار داده‌اند. او گفت: حاضر است در رابطه با آن موضوع حضوری با عثمان روشن‌توده و سایر مسئولین کومه‌له ملاقات و در آن رابطه توضیح بدهد."

خالد علی‌پناه در ادامه توضیح داد:

"بعد از بازگشت به اردوگاه مرکزی من شخصا با ابراهیم علیزاده ملاقات کردم و از او خواستم که برای مستند شدن آن صحبت‌های مام وریا از عثمان روشن‌توده بخواهد که برای اعضای تشکیلات توضیح بدهد و اگر صحبت‌های مام وریا صحت داشته باشد او باید مورد مواخذه جدی قرار گیرد.

ابراهیم علیزاده در جواب، با صحبت‌هایش بنوعی از عثمان روشن‌توده دفاع کرد. من با عصبانیت به صحبت‌های او واکنش نشان دادم. ابراهیم علیزاده اعتراض مرا تاب نیاورد و به سخنان من به تندی برخورد نمود و گفت: تو عضو حزب هستی و حق نداری به عضو کمیته مرکزی چنین برخورد کنی زیرا اگر اشتباهی انجام گرفته باشد تمامی کمیته اجرائی مقصر هستند....."

فعالان و هواداران کومه‌له نیز با توجه به شایعات زیادی که در منطقه در رابطه با حمله احتمالی رژیم اسلامی وجود داشت فعال بودند. در میان آن فعالان و هواداران کومه‌له زنده‌یاد جلال سلیمی نقشی اساسی در جمع‌آوری اطلاعات موثق و زنده داشت. جلال ارتباطات وسیعی در میان مردم منطقه و اقوام نزدیکی در میان کادرها و فرماندهان رده بالای حزب دمکرات کردستان عراق داشت. در اواسط اسفندماه

محمد سیار

جلال در تائید حمله به منطقه حلبچه توانست اطلاعات موثق و دقیقی را بدست آورد. او این اطلاعات را نیز به کادرهای کومه‌له در شهر حلبچه تحویل و آنها نیز آنرا برای کمیته اجرائی کومه‌له مخابره کردند. **هه‌لۆ هه‌ورامی میگوید:** "بعد از محرز شدن اطلاعات موثق در رابطه با حمله رژیم اسلامی به منطقه حلبچه من در منزل یکی از فعالان کومه‌له برای هواداران و فعالان کومه‌له جلسه‌ای تشکیل دادم و ضمن توضیح وضعیت و احتمال بالای حمله به منطقه حلبچه به آنها هشدار دادم که خود و خانواده‌هایشان را برای خروج از شهر حلبچه و منطقه شازور "شاره‌زور" آماده کنند."

از بیستم اسفندماه به بعد دیگر حمله رژیم اسلامی به منطقه حلبچه نه تنها برای کمیته اجرائی کومه‌له و کمیته ناحیه سنندج بلکه برای تعدادی از کادرهای منطقه جنوب نیز کاملاً محرز بود.

در تاریخ بیستم اسفند عثمان روشن‌توده عضو کمیته اجرائی کومه‌له که در آن مقطع فرمانده پیشمرگان کومه‌له نیز بود، به اردوگاه چناره آمد و بعد از توقفی به قصد بازدید از مقر بیاره عازم منطقه حلبچه شد، ولی وی بعد از ساعاتی مجدداً به اردوگاه چناره بازگشت و در توضیحاتش گفت:

"وقتی به چند کیلومتری پل زلم رسیدیم، مناطق اطراف پل بوسیله سلاحهای سنگین گلوله‌باران میشد و بهمین دلیل نتوانستیم به بیاره برویم و بازگشتیم." عثمان روشن‌توده بعد از توقفی کوتاه مجدداً به اردوگاه مرکزی کومه‌له بازگشت و آن آخرین اقدام کمیته اجرائی کومه‌له برای رفتن به بیاره و بررسی اوضاع منطقه بعد از دریافت آنهمه اطلاعات موثق بود.

در بامداد ۲۲ اسفندماه یکی از اتومبیل‌های کومه‌له به رانندگی حسین نادری "استاد حسین" به اردوگاه چناره آمد تا فرمانده گردان شوان شکرالله خیرآبادی "شوکی" و تعدادی دیگر از پیشمرگان گردان شوان را که در اردوگاه چناره بودند به بیاره برگرداند. وقتی پیشمرگان میخواستند سوار اتومبیل شوند به غیر از افراد مورد نظر که میبایست به بیاره بروند، تعداد دیگری از پیشمرگان که همسر و یا عزیزی در بیاره داشتند در اطراف اتومبیل جمع شده بودند و اصرار داشتند تا به بیاره بروند. آنها که با توجه به اطلاعات موثق خطر حمله رژیم اسلامی به منطقه حلبچه را جدی می‌دیدند می‌خواستند به عزیزان خود بپیوندند. آنها با اصرار سوار اتومبیل شدند. من هر چه بیشتر توضیح می‌دادم آنها بیشتر اصرار داشتند که حتماً به بیاره بروند. حتی من عصبانی شدم و با صدای بلند از آنها خواستم پیاده شوند ولی موثر نبود و بالاخره من به اعتراض نزد حبیب‌الله گویلی "حبیب‌الله کیلانه" رفتم، اما این اقدام نیز موثر نبود زیرا آنچه مشخص بود خطر جدی بود و این پیشمرگان بخوبی خطر را فهمیده بودند. از میان آن افراد اشرف قدرجو "جلال رزمنده" که فقط چند ماه بود ازدواج کرده و همسرش رضوان احمدزاده در بیاره بود و میخواست به همسرش بپیوندد و عزیزه اعظمی را که تلاش داشت تا به همسرش محمدعلی وزیری بپیوندد، بخاطر می‌آورم.

حمله نیروهای رژیم اسلامی به منطقه حلبچه!

از غروب روز ۲۲ اسفندماه تحرکات نیروهای رژیم اسلامی و پیشمرگان حزب دمکرات کردستان عراق و اتحادیه میهنی "یه‌کیتی‌نیشتمانی" و سایر نیروهای مخالف رژیم بعث عراق شروع شد. رژیم اسلامی ایران در سایت "عضویت در تبیان" اهداف نظامی در آن عملیات را: "۱- آزاد سازی شهرهای حلبچه، خرمال، دوجیله، بیاره و تویله "ته‌وئله".

۲- فراهم سازی مقدمات تصرف سد دربندیخان.

۳- انسداد عقبه اصلی دشمن در استان سلیمانیه" ذکر کرده است.

اهدافی که ما با توجه به اقدامات و تحرکات نیروهای رژیم اسلامی مدت‌ها قبل آنرا به کمیته اجرائی کومه‌له گفته و پیش‌بینی کرده بودیم.

آغاز مرحله اول عملیات رژیم اسلامی در حلبچه!

در ساعت ۲ بامداد ۲۳ اسفندماه ۱۳۶۶ مرحله اول عملیات رژیم اسلامی با نام والفجر ۱۰ و رمز یا محمد در قالب، ۱۰ لشکر و ۹ تیپ شامل ۱۰۳ گردان، آغاز شد. اغلب نیروهای یگان‌های رژیم اسلامی توانستند تمامی اهداف خود را در مرحله اول به تصرف درآورند و پس از عبور از موانع سپاه یکم ارتش عراق توانستند، شهر خرمال و هم‌چنان حدود ۲۰ روستا واقع در شمال و جنوب و غرب شهر خرمال را تصرف کنند. به غیر از واکنش نیروهای عراقی در کوه سورمر و کوه شمیران تحرک دیگری از نیروهای عراقی مشاهده نشد و تعداد زیادی از نیروهای آنها، کشته و اسیر شدند.

تشکیلات حزب دمکرات کردستان ایران که مقرات آنها در شهر نوسود و روستاهای قلاگا، تختی جام، دره‌تفی و هانی‌گرمله "قه‌لاگا، ته‌ختی‌جام، دره‌تفی و هانی‌گرمه‌له" قرار داشت، با نیروهای رژیم اسلامی در ارتفاعات روستاهای شیخان، گاکوژه و دره‌تفی "شیخان، گاکوژه و دره‌تفی" درگیر شدند و ده‌ها نفر از نیروهای رژیم اسلامی کشته شدند. سه نفر از پیشمرگان حزب دمکرات بنامهای عزت احمدی، محمود گلینی و عثمان..... جانباختند و هشت نفر از پیشمرگان آنان نیز زخمی شدند.

در انتظار دستور کمیته اجرائی کومه‌له، دستوری که هرگز صادر نشد!

با وجود شروع مرحله اول عملیات نیروهای رژیم اسلامی، کمیته اجرائی کومه‌له هنوز نسبت به تحرکات رژیم اسلامی بی‌تفاوت یا حداقل دست روی دست گذاشته بودند، چرا؟!!!

موضوعی است که بعد از چند دهه جواب نگرفته و دست‌اندرکاران دخیل در تراژدی گردان شوان هیچ تمایلی به روشن شدن موضوع ندارند و هنوز در هاله‌ای از ابهام قرار دارد!

من مداوم به حبیب‌الله گویلی می‌گفتم: چرا گردان شوان را از بیاره و منطقه خارج نمی‌کنید؟

اوضاع به اندازه کافی خطرناک شده است. او در جواب می‌گفت: "کمیته اجرائی کومه‌له مستقیماً

محمد سیار

مسئولیت هدایت گردان مستقر در بیاره را دارد و آن وظیفه را از کمیته ناحیه سنج سلب کرده/ند...

قبل از ظهر را ما در التهاب شدید سپری کردیم. حبیب‌الله گویلی مسئول کمیته ناحیه و فرمانده نظامی ناحیه نیز مردد و در انتظار دستور کمیته اجرائی کومه‌له که هرگز صادر نشد، بود. من حبیب‌الله گویلی را بسیار خوب می‌شناختم و سالهای متوالی با او در عرصه نظامی دوشادوش کار کرده بودم. واقعیت آن بود که او در عرصه نظامی در میان تمامی فرماندهان کومه‌له حرف اول را می‌زد. او در عرصه نظامی دارای شمی قوی و بسیار توانا بود و شکی نداشتم که او فضا و جو خطرناک حاکم بر منطقه جنگی حلبچه را بهتر از هر کسی می‌فهمید، اما واقعیت آن بود که کمیته اجرائی دست و پای او را در پوست گردو گذاشته بود و او برای اینکه راساً اقدام کند شدیداً مردد بود.

این اتفاقات واقعی بودند که با توجه به اطلاعاتی که هر لحظه می‌رسید، اعضای کمیته اجرائی کومه‌له بخوبی بر آن واقف بودند ولی هنوز هیچ تصمیمی در جهت خروج پیشمرگان گردان شوان از آن منطقه جنگی و خطرناک گرفته نمی‌شد. من خود شخصا بشدت نگران و ناآرام بودم و مداوم به حبیب‌الله گویلی فشار می‌آوردم و خواهان اقدامی جدی بودم.

در ساعت دو بعدازظهر شکرالله خیرآبادی فرمانده گردان شوان خبر تیراندازی در ارتفاعات را به حبیب‌الله گویلی گزارش داد. حبیب‌الله بعد از شنیدن گزارش دیگر منتظر تصمیم کمیته اجرائی نشد. مصممانه بدون هیچ نشانی از تردید به شوکی گفت: "فوراً بیسیم را جمع و منطقه را ترک کنید."

من در مورد اسکان پیشمرگان با حبیب‌الله صحبت کردم و تصمیم گرفتیم که آنها را در یکی از مقرهای آموزشگاه پیشمرگان که در نزدیکی اردوگاه چناره بود اسکان دهیم. بهمین منظور من عازم آنجا شدم و با مسئولین آموزشگاه صحبت کردم و یک مقر را برای آنها آماده کردیم. این کار حدود دو ساعت طول کشید و حدود ساعت چهار بعدازظهر بود که به اردوگاه چناره برگشتم در مدخل اردوگاه حبیب‌الله را دیدم و به او گفتم مقر آماده است ولی او کاغذی را بطرف من گرفت و گفت:

"کمیته اجرائی این پیام را فرستاده است" من کاغذ را از او گرفتم و با تعجب دیدم که روی کاغذ نوشته بود: "یک پهل را عقب بکشید و یک پهل را همانجا نگه دارید." من به حبیب‌الله نگاه کردم و با تعجب گفتم: چرند می‌گن، اینها در گوش گاو خوابیده‌اند، مطمئناً این گردان باز نمی‌گردد. و با عصبانیت از او دور شدم و بسرعت بطرف اطاق بیسیم رفتم تا آخرین پیامهای رسیده را چک کنم. وقتی که به آنجا رسیدم مسئول بیسیم گفت: ارتباط ما با گردان شوان قطع شده است. آنها بیسیم را جمع کرده و مقر را ترک کرده‌اند.

من چند لحظه‌ای مات به مسئول بیسیم نگاه کردم که حبیب‌الله نیز وارد اطاق شد. ما تصمیم گرفتیم که، به ارتفاعات پشت اردوگاه چناره برویم و ارتباط خود را با فرماندهان گردان شوان از طریق بیسیم دستی اف-ام برقرار کنیم. مدتی طول کشید ارتباط ما از طریق بیسیم‌های دستی برقرار شد. اوضاع گردان شوان بهم‌ریخته و نامطلوب بود. آنها وسائل ضروری را بدرون اتومبیل گذاشته بودند و از مقر بیاره دور

واقعیتی در ابهام

شده بودند اما با توجه به تغییرات سریع جبهه‌ها آنها امکان استفاده از اتومبیل را نیز از دست دادند و با به جا گذاشتن اتومبیل و تغییر مسیر به راه خود ادامه دادند.

گردان شوان سردرگم در تنگنا!

نیروهای حزب دمکرات شامل نیروهای شاهو، زاگرس، به‌یان و ۲۰۰۰ ی‌پ‌پ‌ن‌دان "بعد از آن درگیری چندین ساعته با نیروهای رژیم اسلامی هر آنچه که در توان داشتند برداشته و همراه با هشت نفر زخمی از طریق روستا عنه "عه‌نه" و ارتفاعات "ده‌ره‌شیش" عقب نشینی کردند. واحد آنها بمراتب بزرگ‌تر و سنگین‌تر و حتی خسته‌تر بود، اما نقطه قوت آنها داشتن تعداد زیادی افراد محلی و بومی با تسلط کامل و شناخت دقیق از منطقه و اعتماد بخود بود. این نقطه قوت آنها می‌توانست، در آن شرایط بحرانی حرف اول را برای نجات آنها بزند. پیشمرگان گردان شوان در حین عقب نشینی در ارتفاعات روستای عنه "عه‌نه" و نزدیکی حلبچه با پیشمرگان حزب دمکرات کردستان ایران روبرو شدند. در آن مقطع حزب دمکرات کردستان ایران در بحران بود و پروسه انشعاب را تجربه می‌کرد. به همین دلیل افرادی حتی در سطح کادر و مسئولین بالای تشکیلات بودند که دیگر تمایلی به ادامه درگیری با کومه‌له را نداشتند. این افراد به مسئولین گردان شوان از جمله شکرالله خیرآبادی "شوکی" پیشنهاد می‌کنند که همراه آنان منطقه را ترک کنند. این پیشنهاد حزب دمکرات می‌توانست منطقی و خطر را بشدت کاهش دهد. اما ما بیشتر از سه سال بود که سایه یکدیگر را با تیر می‌زدیم و پیشمرگان هر طرف، صداها نفر از افراد طرف مقابل را کشته بودند. فضای اعتماد بیکدیگر زهرآگین و امکان اعتماد غیرممکن بود و بنابراین شوکی قبل از تماس مجدد با کمیته ناحیه سنندج این پیشنهاد را رد کرد و گردان شوان به راه خود ادامه داد.

نیروهای رژیم اسلامی با سرازیر شدن از ارتفاعات شیندروی به سمت محور جاده و ارتفاعات پنج قله، با تصرف پل زلم و بستن تنگه، کلیه نیروهای عراقی را به محاصره در آوردند و بدلیل بسته بودن منطقه عقب نشینی، نیروهای عراقی در منطقه سرگردان و در مواجه با نیروهای رژیم اسلامی زمین گیر شدند. تعداد بیشماری از سربازان عراقی که دستگیر نشده بودند و از قرارگاههای خود فرار کرده بودند در دشتهای وسیع منطقه شازور "شاه‌زوور" پراکنده و سردرگم بدور خود می‌چرخیدند. تعداد زیادی از آن سربازان بدنال گردان شوان براه افتاده بودند تا شاید بدینوسیله نجات پیدا کنند. شوکی در تماس با بیسیم دستی اوضاع را برای حبیب‌الله توضیح داد. با توجه به آن شرایط و اوضاع و احوال امکان انجام کاری آنچنانی نبود. حبیب‌الله به شوکی گفت: تلاش کنید خود را از سربازان عراقی دور کنید و مستقل عمل کنید. بدلیل عدم شناخت دقیق از منطقه، حبیب‌الله نمی‌توانست رهنمودهای کارسازی ارائه دهد و بیشتر دستورالعمل‌ها عمومی و در واقع همانهایی بودند که شوکی خود نیز به آنها واقف بود و بیشتر آنها صرفاً حفظ تماس بود و شاید کمک به حفظ روحیه.....

اوضاع و احوال غریبی بود. من افراد واحد را در ذهن خود مرور کردم تا ببینم. آیا افرادی بومی و آشنا

به منطقه وجود دارد که مسیر را برای آنها شناسائی و نقطه اتکایی برای واحد باشد. متأسفانه تمامی پیشمرگان هه‌ورامی در خارج از منطقه حلبچه بودند و سایر فعالان و هواداران بومی در شهر حلبچه نزد خانواده و اقوام خود زندگی می‌کردند و به همین دلیل امکان ملحق شدن آنها به گردان شوان تقریباً صفر بود. گردان شوان و افراد همراه آنها همگی اهل سنج و کوچکترین شناخت و اطلاعی از جغرافیای منطقه نداشتند. گردان شوان خود را از سربازان عراقی دور کردند ولی هنوز چند نفر از افسران عراقی همراه آنها بودند. پیشمرگان بعد از راهپیمائی طولانی خسته و گرسنه بودند. شوکی به حبیب‌الله می‌گوید: بهتر است که ما به شهرک سیروان برویم و در آنجا غذائی بخوریم و استراحت و تجدید قوا کنیم. حبیب‌الله با پیشنهاد شوکی موافقت کرد. با تاریک شدن هوا دیگر هیچ‌کاری ممکن نبود. ما از ارتفاعات پائین آمدیم و تیم چند نفره‌ای برای حفظ تماس در بالای ارتفاعات باقی ماندند.

فضای حاکم بر اردوگاه چناره بسیار سنگین و کسل‌کننده بود و ما هم‌چنان بی‌تاب و ناآرام در انتظار معجزه‌ای لحظه شماری می‌کردیم. گردان شوان در طول شب طی یک راهپیمائی خود را به شهرک سیروان رساند و در واحدهای کوچک در منازل مردم تقسیم شدند. گردان شوان آنشب و روز بعد را تا قبل از تاریک شدن هوا در شهرک سیروان ماند.

گردان شوان تجربه کافی برای تقابل با نیروهای نظامی رژیم اسلامی و فعالیت در مناطق شدت ملیتاریزه را داشت، ولی این شرایطی کاملاً متفاوت بود. قرار گرفتن در میانه جنگ کلاسیک دو نیروی فاشیست و درنده‌خو که اگر فاکتور عدم شناخت از منطقه و بودن دریاچه‌ای وسیع و عمیق در مسیر عقب‌نشینی آنها، به آن وضعیت اضافه شود نتیجه از قبل کاملاً قابل پیش‌بینی بود.

آغاز مرحله دوم عملیات نیروهای رژیم اسلامی در حلبچه!

مرحله دوم عملیات نیروهای رژیم اسلامی برای تصرف منطقه حلبچه در شب ۲۴ اسفند ۱۳۶۶ آغاز شد. نیروهای رژیم اسلامی، حزب دمکرات کردستان عراق و اتحادیه میهنی "یه‌کیّتی‌نیشتمانی" با پیش‌روی به طرف پل زلم، تنگه خرمال را مسدود کردند و از روی ارتفاعات شیندروی به سمت دشت سرازیر شدند و تا بامداد روز ۲۴ اسفند ارتفاعات دارزین و ارتفاعات مشرف بر پل زلم را تصرف و به طرف جاده آسفالت حلبچه و دریاچه دربندی‌خان پیشروی کردند.

در حوالی غروب، نیروهای رژیم اسلامی پس از تصرف پادگان زمقی و یگان‌های تابعه این قرارگاه به دروازه شهر دوجیله رسیدند. نیروهای رژیم اسلامی و پیشمرگان کردستان عراق پل زلم را کاملاً تحت کنترل خود در آوردند و تنها امکان ارتباط با خارج منطقه حلبچه را مسدود کردند و دریاچه پشت سد دربندی‌خان امکان عبور به خارج منطقه را نیز غیرممکن ساخت.

آغاز بمباران شیمیائی منطقه حلبچه!

هواپیماهای عراقی از بامداد ۲۴ اسفند بمباران شیمیائی شهر حلبچه و منطقه شارزور "شاره زور" را آغاز کردند. گاز شیمیائی حاصل از بمب‌های شیمیائی در تمامی منطقه و بطور اخص در شهرک سیروان نیز پخش شد.

من سراسر شب را با دلهره به صبح رساندم و نتوانستم بخوابم. در بامداد روز ۲۴ اسفندماه هوا به آرامی در حال روشن شدن بود و من در حین قدم زدن مداوم در این فکر بودم که چه باید کرد. بطرف اطاق کمیته ناحیه رفتم. حبیب‌الله بیدار بود خبری تازه از گردان شوان نرسیده بود. به حبیب‌الله پیشنهاد کردم که با کمیته اجرایی تماس بگیریم و به آنها بگوئیم که با رهبران اتحادیه میهنی عراق "بیه‌کیتی" نیشتمانی "تماس بگیرند. شاید از طریق آنها بتوان گردان شوان را کمک کرد. حبیب‌الله پذیرفت و با کمیته اجرایی تماس گرفت. من به محوطه بازگشتم و رادیو کوچکی را که همراه داشتم روشن کردم و عقربه رادیو را که بر روی رادیو تهران لغزاندم بناگهان صدای مارش نظامی و اعلان پیروزی نیروهای رژیم اسلامی در تصرف کامل منطقه حلبچه را شنیدم. با شنیدن صدای مارش احساس می‌کردم با هر ضربه‌ای که بر طبل می‌زنند، با پتک ضربه‌ای بر مغزم فرود می‌آید. تعدادی از دوستان و پیشمرگان دور من جمع شده بودند و در رابطه با شرایط بشدت پیچیده و بغرنج حاکم بر گردان شوان حرف می‌زدیم و بیشتر سوالات این بود که چرا کمیته اجرایی کومه‌له گردان شوان را زودتر عقب نکشیده است؟ حبیب‌الله آمد و مرا صدا کرد و گفت:

"کمیته اجرایی با اتحادیه میهنی "بیه‌کیتی" نیشتمانی "تماس گرفته و آنها قول داده‌اند به گردان شوان یاری برسانند و در ضمن مظفر محمدی و محمد نبوی به اردوگاه چناره می‌آیند تا همراه با یک واحد پیشمرگ به کمک آنها رفته و بتوانیم با کمک قایق آنها را نجات دهیم"

کمیته اجرایی با شنیدن مارش پیروزی نیروهای رژیم اسلامی در تصرف منطقه حلبچه چرتش پاره شده بود و به کمیته آسوس دستور اقدامات عاجل برای نجات گردان شوان را داده بود. کمیته آسوس از طریق کمیته اجرایی مطلع شده بود که چند نفر از افسران عراقی هنوز همراه گردان شوان هستند. مظفر محمدی مسئول کمیته آسوس و محمد نبوی عضو کمیته و مسئول روابط دیپلماتیک این موضوع را با مسئولین امنیتی عراقی در میان گذاشته بودند. مسئولین امنیتی عراقی نیز به آنها قول کمک و در اختیار قرار دادن قایق و امکانات عبور از دریاچه سیروان را داده بودند.

من به حبیب‌الله پیشنهاد دادم که شخصا واحدی را انتخاب و همراه مظفر محمدی و محمد نبوی بروم او نیز قبول کرد. من فوراً شروع به آماده کردن مقدمات و انتخاب پیشمرگان کردم.

تلاش در جهت نجات گردان شوان!

حدود ساعت یازده قبل از ظهر مظفر محمدی و محمد نبوی به واحد همراه من ملحق شدند. برای عبور از مراکز نظامی نیروهای بعث عراق و رسیدن به اولین خط دفاعی آنان وجود محمد نبوی که مسئول

ارتباط با مراکز دولتی و امنیتی دولت بعث عراق "روابط دیپلوماسی" بود، لازم بود. اتومبیل‌ها راه افتادند اما برای عبور از هر نقطه بازرسی باید مدت‌ها منتظر می‌ماندیم شرایط بشدت جنگی و اوضاع بهم‌ریخته به نظر می‌آمد. ستونهای نظامی برای ایجاد خط دفاعی تازه در حرکت بودند و ترافیک را بسیار کند کرده بودند بالاخره حدود ساعت شش بعدازظهر ما به مقر فرماندهی منطقه "آمر فیلق" رسیدیم. پیشمرگان همگی گرسنه بودند و از محمد نبوی تقاضای رفتن به غذاخوری را می‌نمودند ولی وی مداوم آنها را به نقطه بعدی حواله می‌داد. ما در مقر فرماندهی منطقه باید اجازه رفتن به خط مقدم جبهه را می‌گرفتیم. پیشمرگان در داخل اتومبیل‌ها در خارج در وروی مقر فرماندهی منتظر شدند و من، محمد نبوی و مظفر محمدی با اتومبیل دیگر وارد محوطه مقر فرماندهی شدیم ولی وقتی می‌خواستیم وارد بنای فرماندهی شویم، محمد نبوی گفت:

"خوب نیست سه نفری برویم داخل، بهتر است شما بیرون بمانید." در آنمقطع من نتوانستم بفهمم که چرا من نباید داخل بروم و فکر کردم در هر صورت رفتن به داخل برای من زیاد مهم نیست و آنچه مهم است نجات پیشمرگان گردان شوان است. در ضمن من عربی نمی‌دانستم و در واقع همان را می‌فهمیدم که محمد نبوی ترجمه می‌کرد.

بعد از مدتی طولانی آنها بیرون آمدند و مجوز رفتن به خط مقدم را گرفته بودند. در حین دور شدن از بنای فرماندهی، محمد نبوی گفت: "فرمانده منطقه (آمر فیلق) پیشنهاد داد که گردان شوان از داخل به پل زلم حمله کنند و نیروهای عراقی هم از طرف دیگر با سلاحهای سنگین و تانک حمله کنند تا مسیر پیشروی را آزاد کنند، نظر تو چیست؟" من بشدت برآشفتم و گفتم: چرند نگوا! گردان شوان در شرایطی است که ما به چنین چرندیاتی گوش کنیم؟ مظفر محمدی و محمد نبوی وقتی متوجه شدند من به شدت عکس‌العمل نشان دادم، کوتاه آمدند و دیگر در آن مورد سخن نگفتند.

ما که از محوطه مقر فرماندهی خارج شدیم، بلافاصله پیشمرگان به محمد نبوی گفتند:

"ما گرسنه هستیم، امروز هیچ‌چیزی نخورده‌ایم" محمد نبوی جواب داد:

"میروم و در قرارگاه نیروهای عراقی غذا میخوریم."

تاثیرات مخرب گازهای شیمیایی بر پیشمرگان گردان شوان!

قبل از تاریک شدن هوا پیشمرگان گردان شوان از منازلی که در آن بودند شروع به بیرون آمدن کردند. تاثیر گازهای شیمیایی بر پیشمرگان نیز آشکار گردیده بود و بهمین دلیل پیشمرگان در رابطه با حفظ فاصله‌ها و تشخیص مسیر مشکل داشتند. آنها از شهرک بیرون آمدند. اما بدلیل عدم شناخت منطقه و مسیر، بسیار آهسته مسیر را در جهت پائین دریاچه سیروان ادامه دادند. گازهای شیمیایی بر آنها تاثیراتی مخرب گذاشته بود ولی تاثیر گازها بر تمام پیشمرگان یکسان نبود. بعضی از آنها شرایط بسیار بدی داشتند و بعضی‌ها کمی بهتر بودند. حرکت پیشمرگان بشدت کند شده بود که با از دست دادن مسیر و

واقعیتی در ابهام

وارد شدن به مسیری پر از گل و لای عمیق و لغزیدن و افتادن مداوم به میان گل و لای تعداد زیادی از پیشمرگان توان حمل سلاح و مهمات خود را از دست دادند. تعداد زیادی از پیشمرگان بغیر از سلاح شخصی، خشابها و بقیه امکانات خود را دور انداختند. بیشتر از هشت ساعت پیاده رفتند، ولی با حرکت در دور باطل هنوز مسیری طولانی را طی نکرده بودند. با اضافه شدن استرس و فشار ناشی از وضعیت موجود، می‌شد حدس زد که در چه شرایط دشواری بسر می‌بردند.

ادامه تلاش در جهت نجات گردان شوان!

ما به مسیرمان بطرف آخرین خطوط دفاعی عراقی‌ها ادامه دادیم. هنوز وقت زیادی لازم بود تا به اولین خط دفاعی عراقی‌ها برسیم زیرا جاده به اندازه کافی برای رانندگی مناسب نبود و ترافیک ستونهای نظامی و تعداد زیاد پست‌های ایست و بازرسی در مسیر، حرکت را کند می‌کرد. فکر کنم حدود نیمه شب به پایگاهی نظامی بر روی تپه‌ای مسلط بر دریاچه سیروان رسیدیم. ساعاتی آنجا معطل شدیم تا محمد نبوی با فرماندهان آنجا صحبت کرد و اجازه مقدمات کار و افراد کمکی و تحویل قایق‌ها را گرفت. پیشمرگان همراه ما همگی گرسنه بودند ولی متأسفانه وعده محمد نبوی برای غذا در پایگاه بی‌نتیجه بود، زیرا سربازان و نیروهای عراقی خود حتی نان خشک برای خوردن نداشتند.

ساعاتی از نیمه شب گذاشته بود که بالاخره چند قایق موتوری بادی همراه با چند سرباز عراقی را در اختیار ما قرار دادند و این تمامی کمکی بود که قول آنرا به کمیته آسوس داده بودند.

از درون پایگاه جاده‌ای خاکی مستقیم بطرف دریاچه امتداد داشت. سربازان همراه با پیشمرگان بسرعت قایق‌ها را بر روی جاده بطرف دریاچه حمل کردند و مسیر را که بیشتر از چهارصد متر نبود طی کردیم. در میان پیشمرگان همراه ما پیشمرگی بود که وی را عدنان هورامی صدا می‌زدند. عدنان اهل منطقه اورامانات تحت سلطه عراق بود و مدت‌ها پیشمرگ اتحادیه میهنی "بیه‌کیتی‌نیشتمانی" بود. وی به صف پیشمرگان کومه‌له پیوسته بود و اینک همراه ما بود. او سال‌ها همراه با پیشمرگان اتحادیه میهنی در منطقه حلبچه فعالیت کرده بود و منطقه را بخوبی می‌شناخت. عدنان چندین بار عنوان کرد که من مسیری کم عمق را در عرض دریاچه می‌شناسم که حتی در فصل بهار و بارندگی بخوبی امکان عبور از آن وجود دارد. ولی مظفر محمدی به حرفهای او توجهی نمی‌کرد. در واقع با توجه به آنکه کمیته اجرایی مستقیماً مسئولیت هدایت واحدهای اعزامی به مقر بیاره را بعهده داشت و کمیته ناحیه سنجج تصمیم‌گیرنده نبود. خود عثمان روشن‌توده عضو کمیته اجرائی و فرمانده نیروی پیشمرگان کومه‌له که در ضمن به منطقه آشنائی کامل نیز داشت، میبایست به چاره می‌آمد تا با استفاده از بیسیم اف_ام مستقیماً گردان شوان و عملیات نجات را فرماندهی و رهبری کند. اما در آن شرایط حساس و سرنوشت ساز از او خبری نبود و آن حبیب‌الله بود که میبایست تصمیمات آنی و لحظه به لحظه را که بسیار مهم و تعیین‌کننده نیز بود، می‌گرفت. اوضاع پیچیده‌ای بود و در هر صورت کمیته اجرایی و کمیته آسوس تصمیم گرفته بودند پیشمرگان را با قایق به پشت جبهه منتقل کنند. چند ساعتی تا روشن شدن هوا

نمانده بود و تصمیم‌گیری و عمل کردن میبایست سریع و قاطع باشد.

ما به ساحل دریاچه رسیده بودیم. مظفر محمدی پشت سر هم دستور می‌داد و سربازان عراقی همراه با چند نفر از پیشمرگان با عجله در حال تلمبه زدن بودند زیرا قسمت تحتانی قایق باید با باد پر می‌شد. مظفر محمدی یک بیسیم بزرگ موج کوتاه "راکال" همراه داشت که پرشنگ مثنای مسئول بیسیم بود ولی من توانستم تماس را با بیسیم اف_ام دستی همزمان با حبیب‌الله کیلانه و شوکی فرمانده گردان شوان برقرار نمایم و دیگر احتیاج به استفاده از بیسیم راکال نبود.

من بدون توجه به سر و صداهای کنار دریاچه در حال صحبت کردن با شوکی بودم و تلاش داشتم تا نقطه حضور آنها را پیدا کنم بهمین دلیل از شوکی خواستم تا با گلوله‌های رسام "آتش‌زا" به من علامت دهد. شوکی با تیراندازی رسام به من علامت داد. حدوداً چند کیلومتری از ما فاصله داشتند.

من به حبیب‌الله کیلانه گفتم: من جای گردان شوان را مشخص کردم و من با اولین قایق بطرف آنها خواهم رفت. او گفت: "که تو خودت نیرو و در کنار دریاچه بمان" ولی من قبول نکردم. من به او گفتم: اگر امشب بتوانم حتی یک نفر از آنها را نجات بدهم کاری بس بزرگ کرده‌ام. من فرمانده نظامی گردان بودم و سالهای متوالی در عمق مناطق اشغالی کردستان در تقابل با نیروهای رژیم اسلامی فعالیت کرده و با تجربه‌ای که داشتم بخوبی از عمق خطر در آنطرف دریاچه که اینک توسط دهها هزار نفر از نیروهای رزمی رژیم اسلامی اشغال شده بود، و در واقع روبرو جهنم بود و پشت سر دریاچه‌ای غیر قابل عبور آگاه بودم. با اینکه چندین بار حبیب‌الله از من خواست که خودم به آنطرف دریاچه بروم نتوانستم قبول کنم که دهها نفر از هم‌زمانم در خطر حتمی مرگ باشند و من کاری انجام ندهم.

قایق اول که آماده شد، مشکل داشت. بعد از دقایقی قایق دوم آماده شد و ما به قایق سوار شدیم. عدنان هه‌ورامی همراه با دو نفر از سربازان عراقی در ته قایق نشستند. سربازان عراقی وظیفه هدایت قایق را بعهدہ داشتند و عدنان که عربی میدانست وظیفه ترجمه کردی به عربی را برای سربازان انجام می‌داد. طاهر ذبیحی "طاهر بیساران" در کنار عدنان در سمت چپ قایق قرار گرفت و من در کنار او نشستم. رضا خالدیان در روبروی ما و قباد صادقی (قباد پاوه) در نوک قایق قرار گرفت. من در حین و میانه تماس با حبیب‌الله و شوکی با بیسیم دستی به عدنان گفتم عرض دریاچه را طی کنید و سپس در حدود ۱۰۰ متری آنطرف دریاچه مسیر را در جهت طول رودخانه بطرف بالای دریاچه ادامه دهید. علی کرمانشاه که همراه حبیب‌الله بود از بیسیم با من در حال صحبت کردن بود، ما با هم مقداری شوخی کردیم. که به حدود صد متری آنطرف رودخانه رسیدیم. من به عدنان گفتم مسیر را در جهت مسیر بالای دریاچه تغییر بدهد، که ناگهان صدای شلیک موشک آرپی‌جی ۷ و شلیک رگبار سلاحهای سبک اوضاع را بهم ریخت. من و قباد بلافاصله بر روی نقطه آتش نیروهای رژیم آتش گشودیم و هر دو خشابهایمان را خالی کردیم، آتش سلاحهای ما باعث گردید که آتش آنها برای مدتی کوتاه خاموش شود. از این فضا استفاده کردم تا اوضاع را بررسی کنم. من تازه متوجه شدم که سرم زخمی شده و سراسر بدنم خونی

واقعیتی در ابهام

شده. با دستمال ابریشمی که همراه داشتم زخمم را بستم. عدنان جانباخته و دو سرباز عراقی نیز کشته شده بودند در نتیجه موتور قایق خاموش شده بود و قایق بدور خود می چرخید. سر و صداها زیادی در بیسیم بر روی هم افتاده بود. مظفر محمدی مداوم فریاد می زد برگردید! برگردید! اوضاع بشدت بهم ریخته و غیرقابل کنترل بود. بالاخره در لابلای سر و صداها ی زیاد توانستم با حبیب الله تماس بگیرم. به او گفتم که وضعیت ما خوب نیست و خواستم وضعیت را گزارش کنم که نیروهای رژیم آتشباری بر قایق را از سر گرفتند. بناگهان موتور قایق آتش گرفت و روشنائی آتش محل ما را برای آتشباری آنها دقیق تر کرد. طاهر ذبیحی (طاهر بیساران) بلافاصله سرعت موتور را بدرون آب پرتاب کرد، اما در حین بازگشتن به وضعیت قبلی خود مورد اثابت گلوله قرار گرفت و فریاد کشید: "طاهر شهید شد" و به کف قایق پرتاب شد و جان باخت. من مجددا نگاهی بدرون قایق انداختم گلوله ای به سر قباد خورده بود و او در جای خود بدرون قایق خم شده بود. رضا از ناحیه سینه و شکم بشدت زخمی و وضعیت خوبی نداشت. اوضاع غریبی بود و امکان هر نوع عکس العملی محدود و تقریبا غیرممکن بود. کمی فکر کردم و در کف قایق نشستم تا بتوانم بیشتر در امان بمانم. زخم سرم بشدت خونریزی داشت. دستمال را باز کردم و بخوبی چلاندم و دستمال را دوباره خیلی سفت بدور زخم سرم بستم. آب کف قایق را پوشانده بود و هر لحظه آب بیشتری بدرون قایق می آمد. فکر کنم بعد از تماس با حبیب الله، بیسیم به کف قایق افتاده بود. تلاش کردم مجددا تماس بگیرم ولی آب بیسیم را از کار انداخته بود و فقط صدای خش خش به گوش می رسید. در کف قایق نشستم و تا توانستم سرم را پائین نگه داشتم. شروع به بیرون آوردن لباسهایم کردم. هوا سرد و آزار دهنده بود. آتش نیروهای رژیم به قایق هنوز ادامه داشت نگاهی دیگر بدرون قایق انداختم. تمامی همراهمان جانباخته بودند. فقط رضا با خونریزی از سینه و شکم نیمه جان نفسی میکشید. او نگاهی به من کرد و زیر لب زمزمه کرد:

"میتوانی مرا کمک کنی؟" اما بناگهان گلوله ای به سرش خورد و به کف قایق افتاد. دیگر هیچ لزومی نداشت که در قایق بمانم نگاهی به اطراف انداختم. آب کاملا صاف و بدون موج بود و شنا کردن می توانست بسیار ساده باشد. بدرون آب خزیدم و مسیری طولانی را شنا کردم اما متاسفانه جهت را گم کرده بودم و بجای شنا در جهت مخالف نیروهای رژیم اسلامی در جهت آنها ولی بصورت مایل در جهت بالای دریاچه شنا کردم بهمین دلیل بعد از طی مسیری طولانی که من به ساحل دریاچه رسیدم فکر کردم که درست شنا کرده ام ولی وقتی کمی دقت کردم، با وجود اینکه عینکم را از دست داده بودم وضعیت جغرافیائی را متفاوت دیدم. ما از تپه ای مسلط بر دریاچه پائین آمده بودیم ولی آنجا که من قرار گرفته بودم مسطح بود و به نظر می آمد که مشکلی جدی دارم. غیر از شورت و جورابه هایم چیزی بتن نداشتم هوا سرد و گزنده بود. مسیری در حدود ۱۵ دقیقه ای در ساحل بطرف بالای دریاچه را طی کردم. هر چه بیشتر میرفتم بیشتر مطمئن می شدم که در جبهه نیروهای رژیم اسلامی هستم. هوا کم کم رو به روشنائی می رفت. من مسیری را که رفته بودم بازگشتم و همان مسیر را که نسبتا صاف و بدون پوشش گیاهی

بود بطرف پائین دریاچه ادامه دادم. هوا گرگ و میش بود و افق در حال روشن شدن که سر و صدائی را شنیدم و متوجه تعدادی شبخ شدم. از هویت آنها مطمئن نبودم. بالافاصله روی زمین دراز کشیدم. آنها به چند قدمی من رسیدند که ناگهان با دیدن من به عقب پریده و تفنگهایشان را به طرف من گرفتند و قصد شلیک داشتند. من بسرعت بلند شدم و فریاد زدم:

من حلبچه‌یی. صدام کمی‌اوی! صدام کمی‌اوی! همه فرار، همه فرار.....

حدود ۱۲ نفر بودند که دو جنازه را حمل میکردند و چند نفر آنها زخمهای سطحی داشتند. کمی فکر کردم قطعا این همان واحدی بود که به ما در قایق شلیک کرده بود و ما با شلیک متقابل دو نفر از آنها را کشته بودیم. درست بود جاده‌ای که از پایگاه نظامی نیروهای عراقی به دریاچه می‌رسید در آن طرف دیگر دریاچه ادامه می‌یافت. فرماندهان رژیم یک واحد تقریباً ۱۴ نفره را بعنوان نیروی هشدار دهنده به آن نقطه فرستاده بودند تا در صورت پاتک نیروهای عراقی مطلع شوند.

مسئول واحد نگاهی به من انداخت و گفت یکی از جنازه‌ها را روی کولش بگذارید. یکی از افراد با دستش مرا خم کرد و سپس یکی از جنازه‌ها را روی کولم گذاشتند. من قامتم را راست کردم و جنازه به زمین افتاد. من مجددا پشت سر هم تکرار می‌کردم:

من حلبچه‌یی. صدام کمی‌اوی! صدام کمی‌اوی! همه فرار، همه فرار.....

مسئول واحد نگاهی به من انداخت و گفت او اهل حلبچه است راه بیفتید. آنها مرا همراه خود بردند. چند دقیقه‌ای راه رفتیم که ناگهان صدای چند تک‌تیر را شنیدم وقتی برگشتم دو سرباز عراقی را دیدم که دستهایشان را روی سرشان گذاشته بودند و یکی از بسیجی‌ها به آنها اردنگی می‌زد. او سپس نزد من آمد و یک اردنگی نیز به من زد. در آن موقع آنها مجددا نظرشان به من جلب شد، زیرا من لخت بودم با دستمالی خونی به دور سر و یک طرف بدنم سراسر خونی شده بود. یکی از بسیجی‌ها دستمال دور سرم را که از آن خون می‌چکید باز کرد و دور انداخت و باندی که همراه داشت محکم دور سرم بست و سپس پالتو یکی از سربازان عراقی را درآورد و به من پوشاند و یک شلوار نازک پلاستیکی به من داد تا بپوشم. ما حدود یک ربع ساعت دیگر به راهمان ادامه دادیم. من بشدت ضعف جسمی داشتم و سرم گیج و چشمانم سیاهی می‌رفت و بزور پایهایم را روی زمین می‌کشاندم. به پایگاهی کوچک بهم ریخته که تعدادی پتوی عراقی بر روی زمین بود و به نظر میرسید مقر جاشهای منطقه باشد، رسیدیم. واحد نظامی همراه ما، من و دو سرباز عراقی را به چند بسیجی در آنجا سپرد. یک بسیجی به من و سربازان عراقی کیسه‌ای پلاستیکی کوچک داد که در آن نان و پنیر بود. من حدود ۳۲ ساعت بود که چیزی نخورده بودم، کیسه پلاستیکی را پاره کردم و مقداری از پنیر را در دهان گذاشتم اما بالافاصله حالت تهوع به من دست داد و حالم بدتر شد. من همان‌جا روی یکی از پتوها دراز کشیدم و به اغما رفتم.

نمی‌دانم چه مدت بود که از خود بیخود شده بودم که، ناگهان یکی از بسیجی‌ها بشدت مرا تکان می‌داد و مداوم تکرار می‌کرد بلند شو! بلند شو! شیمیائی زدند. من و دو سرباز عراقی را به سرعت به درون

واقعیتی در ابهام

یک اتومبیل جیپ منتقل کردند و از آنجا دور شدیم. ما را به احمدآباد بردند. در آنجا من و دو سرباز عراقی را به نزد فردی که به نظر می‌آمد فرمانده باشد و بر روی تپه‌ای کوچک نشسته و با دوربین منطقه را دید میزد، بردند. او نگاهی کرد و به آن بسیجی دستوراتی داد. من فرصت را غنیمت شمردم و بلافاصله به فرمانده گفتم: من عسکر نبودم، من یه‌کیتی بودم! و این کلمات را چندین بار تکرار کردم. امیدوار بودم مرا به پیشمرگان اتحادیه میهنی "یه‌کیتی‌نیشتمانی" تحویل بدهند و از این طریق راهی برای رهائی بیابم. اما موثر نیفتاد و فقط گفت ببرش. مرا از آن دو نفر سرباز عراقی جدا کردند و به درون شیار کوهی که تعداد زیادی از سربازان زخمی که خیلی از آنها بشدت مجروح بودند، بردند. من نیز حال خوشی نداشتم و به محض نشستن و دراز کشیدن به اغما رفتم.

با به آتش بسته شدن قایق ما، مظفر محمدی و محمد نبوی و پیشمرگان همراه آنها بلافاصله بسرعت بطرف قرارگاه نیروهای عراقی عقب نشستند و عملیات نجات گردان شوان عملاً متوقف شد.

پیشمرگان گردان شوان در فضای تراژدی مرگ!

پیشمرگان گردان شوان قاعدتا با توجه به آسیب‌های شدید ناشی از گازهای شیمیایی و خستگی شدید، در شرایط سخت و دهشتناکی بسر میبردند. پیشمرگان با از بین رفتن نیروی کمکی و متوقف شدن عملیات نجات، امید خود از دست دادند و یاس و ناامیدی بر آنها مستولی شد. مسئولین گردان سر درگم بودند و تأثیرات گازهای شیمیایی آنها را بشدت عصبی و کم‌تحمل کرده بود.

در بامداد روز ۲۵ اسفندماه فرماندهان گردان شوان برای اجتناب از هر نوع درگیری نظامی با نیروهای رژیم، قبل از روشن شدن هوا، کمی از دریاچه فاصله گرفتند. با بالا آمدن آفتاب و ترس امکان دیده شدن بوسیله نیروهای رژیم اسلامی، شوکی به حبیب‌الله گه‌ویلی می‌گوید: "ما بدرون یک روستای کوچک مخروبه که مقداری پوشش گیاهی دارد و در آن نزدیکی است میرویم و تا تاریک شدن هوا همان‌جا باقی می‌مانیم." پیشمرگان بدرون خانه‌های مخروبه و درختان می‌روند و فقط یک نفر نگهبان را در تپه‌ای بسیار کوتاه که در کنار درختان بود به نگهبانی می‌گمارند. درختان و تپه در نزدیکی جاده قرار داشت و منطقه مسطح و بدون پوشش بود. فرماندهان گردان شوان همواره در طول روز و تا درگیر شدن با نیروهای رژیم با حبیب‌الله گه‌ویلی در تماس بودند.

بمباران شیمیایی هواپیماهای عراقی در تمامی روز ادامه یافت و پیشمرگان در آن مخفی‌گاه در معرض گازهای شیمیایی بیشتری قرار گرفتند. گازهای شیمیایی در سیستم عصبی آنها اختلال ایجاد کرده بود. در قبل از غروب آفتاب شوکی فرمانده گردان شوان به حبیب‌الله گه‌ویلی می‌گوید: "تعدادی نیروی نظامی به طرف ما می‌آیند." شوکی پس از لحظاتی مجدداً تماس می‌گیرد و می‌گوید: "چیز مهمی نیست، آنها سربازان عراقی هستند که در منطقه سرگردان هستند." بعد از حدود نیم ساعت شوکی تصمیم گرفت، پیشمرگان را از درون مخفی‌گاه بطرف دریاچه بفرستد. آن تصمیم مورد مخالفت تعدادی از

فرماندهان واحدها قرار گرفت و نتیجه به بگو، مگو انجامید. فضائی دهشتناکی بر تمامی پیشمرگان حاکم بود. پیشمرگان در جهت دریاچه از مخفی‌گاه بیرون رفتند. بناگهان فرهاد و کیلی (فرهاد تیربار) که در بالای تپه نگهبان بود، از طریق بیسیم خبر می‌دهد که تعدادی از نیروهای رژیم اسلامی بطرف آنها می‌آیند. آن خبر را حبیب‌الله از طریق بیسیم می‌شنود و لحظاتی بعد تیراندازی شروع می‌شود. فرهاد بلافاصله مورد اصابت گلوله قرار گرفت و جانباخت. بعد از مدتی که از درگیری می‌گذرد، شوکی به حبیب‌الله می‌گوید:

"تعدادی از پیشمرگان جانباختند، دیگر نمی‌شود کاری کرد،" آن کلمه‌ها آخرین تماس شوکی با حبیب‌الله بود و سپس مدتی تیراندازی‌ها ادامه می‌یابد و تماس بیسیم‌ها یکی پس از دیگری قطع می‌شود و سپس همه چیز تمام می‌شود.

در شرایط عادی نبرد، مقابله و از بین بردن یک واحد بیست یا سی نفره از نیروهای رژیم برای تنها یک واحد ۱۰ نفره پیشمرگ کومه‌له آنهم در مدت چند دقیقه امری ساده و عادی بود. اما اینبار گردان شوان در شرایطی کاملاً متفاوت، اوضاع و احوال نابسامان و وضعیت بسیار بدی بود. مقاومت آنچنانی صورت نمی‌گیرد و آن واحد از نیروهای رژیم براحتی موفق می‌شوند ۵۴ نفر از پیشمرگان کارآزموده کومه‌له را در مدت زمانی کوتاه قتل‌عام کنند و تعداد ۱۲ نفر از آنها را بسادگی دستگیر و با خود ببرند.

خالد علی‌پناه که مناسبات نزدیکی با جلال برخوردار (جلال کاکي) دارد. جلال آنچه را که اتفاق افتاده بود، برای وی تعریف کرده بود. خالد گفته‌های وی را در مورد آن روز دهشتناک چنین توضیح می‌دهد:

"بدلیل بمبارانهای شیمیائی منطقه شاره‌زور و آلوده شدن اکثریت پیشمرگان به مواد شیمیائی اکثریت بالائی از پیشمرگان بتمامی توان خود را از دست داده و حتی حفظ تعادل و راه رفتن برای آنها مشکل شده بود. تعداد زیادی از پیشمرگان تمامی مهمات و وسائل اضافی خود را دور انداخته بودند تا بلکه کمی سبک شوند و بتوانند راه بروند. کسانی تعادل خود را از دست می‌دادند و بدرون گل و لای می‌افتادند. آنها بعد از برخاستن از روی زمین برای اینکه سبک‌تر شوند بخشی از لباسهای خود را از تن در می‌آوردند و بدور می‌انداختند. بعد از آنکه شوکی تصمیم گرفت که پیشمرگان از میان مخفی‌گاه بیرون بروند و تعدادی از پیشمرگان بیرون رفتند، بناگهان حدود ۲۰ تا ۳۰ نفر از نیروهای رژیم اسلامی که برای گردآوری اسرای عراقی گشت می‌زدند، با دیدن پیشمرگان بسرعت بطرف ما آمدند و خیلی سریع توانستند تعداد زیادی از پیشمرگان را از پای درآورند. پیشمرگان مهمات خود را از دست داده بودند و اساساً قدرت دفاع از خود را نداشتند و خیلی راحت جان خود را از دست می‌دادند. حدود ۳۰ نفر از پیشمرگان که در میان کانالی در میان گل و لای گیر افتاده بودند، سردرگم، ناامید و بیدفاع در دام نیروهای رژیم اسلامی افتادند، ولی نیروهای رژیم تمامی آنها را اعدام کردند. ۱۲ نفر دیگر از پیشمرگان در همان شرایط قرار گرفته بودند. نیروهای رژیم تصمیم داشتند آنها را نیز اعدام کنند. با شروع تیراندازی تعداد ۳۰ نفر دیگر

واقعیتی در ابهام

از نیروهای رژیم به آنجا آمدند و یک نفر از آنها که به نظر می‌آمد مسئول باشد از اعدام آن دوازده نفر جلوگیری کرد و سپس آنها را با خود بردند."

گردان شوان طی سالهای متمادی در نبرد با نیروهای رژیم اسلامی آزمون‌های بسیار سخت و دشواری را از سر گذرانده و از همه آنها با کمترین تلفات ممکن، موفق بیرون آمده بود. پیشمرگان این گردان بارها و بارها در تقابل با صدها نفر از نیروهای رژیم و پشتیبانی سلاحهای سنگین از آنها در عمق مناطق اشغالی رژیم اسلامی، ضربات سخت و مهلکی را به نیروهای رژیم وارد آورده و با موفقیت حلقه محاصره را شکسته و به مناطق پایگاهی خود باز گشته بودند. اما در آن شرایطی که گردان شوان بسر می‌بردند، نابود کردن ۷۱ پیشمرگ کومهله بوسیله آن تعداد از نیروهای رژیم اسلامی در آن مدت زمان بسیار کوتاه امری دور از انتظار نبود زیرا:

نخست آنکه منطقه برای آنها کاملاً ناشناخته و غریب بود و عقب‌نشینی به مناطق پشتگاهی با وجود دریاچه‌ای وسیع و عمیق تقریباً غیرممکن بود.

دوم اینکه بمباران شیمیایی در منطقه انجام گرفته بود و مواد شیمیایی پراکنده شده در منطقه تأثیرات خود را بر روی پیشمرگان گذاشته بود و آنها را بشدت ناتوان کرده و پیشمرگان تمامی انرژی و توان خود را از دست داده بودند و توان ایستادن بر پاهای خود را نداشتند. پیشمرگان تمامی وسائل شخصی و مهماتی را که با خود حمل می‌کردند بدور انداخته و حتی اگر کسی توان ایستادن بر پاهایش را داشت، مهمات لازم برای دفاع از خود را در اختیار نداشتند.

تراژدی گردان شوان بدانسان باتمام رسید. خبر این تراژدی سایه‌ای سنگین از غم و ناراحتی را بر اردوگاه‌های کومهله و شهرهای کردستان گسترانید. کمیته اجرائی و رهبری کومهله بجای بعهده گرفتن مسئولیت آن فاجعه و توضیح واقعی آنچه که بر تشکیلات کومهله و بهترین فرزندان مردم کردستان و خانواده‌های آنها رفته بود، بلافاصله شروع به توضیح جعلی واقعیات نمود. هیئت اجرائی شایع کردند که گردان شوان بوسیله چندین واحد بسیار بزرگ از نیروهای مکانیزه رژیم محاصره و پس از نبردی طولانی و حماسی با نیروهای رژیم اسلامی و وارد آوردن ضرباتی مهلک بر آنها به این روز افتاده است. در واقع کمیته اجرائی کومهله قصد داشت تا با ایجاد ابهام و فضای مه‌آلوده خود را از زیر تمامی سوالات و انتقاداتی که فضای تمامی اردوگاههای کومهله را تنیده بود خلاص نماید. با نگاهی به بیانیه کومهله بمناسبت پانزدهمین سالگرد جانباختن پیشمرگان گردان شوان می‌بینیم که با وجود گذشت سالهای متمادی از آن فاجعه دهشتناک مسئولین و دست‌اندرکاران آن تراژدی جانگداز هنوز تلاش در مخدوش کردن واقعیات دارند و با وجود آن همه اطلاعاتی که کمیته اجرائی کومهله در آن مقطع از برنامه‌ریزی و اقدامات رژیم اسلامی برای حمله به منطقه شاره‌زور داشتند، آنها در بیانیه خود می‌نویسند:

"پیشمرگان کومهله از گردان شوان که در منطقه "شاره‌زور" در روستایی به نام "بیاره" مستقر بودند، با تشدید جنگ ایران و عراق در این منطقه و با حمله ناگهانی ارتش و سپاه پاسداران جمهوری اسلامی،

در مرکز جنگ سخت و شدیدی میان نیروهای ایران و عراق قرار گرفتند." در ادامه بیانیه می‌توان توضیحات نادرست و سعی در ایجاد ابهامات بیشتر را مشاهده کرد، که برای روشن شدن موضوع من عین بیانیه را در اینجا می‌آورم و بر نکات نادرست بیانیه تأکید می‌کنم.

بیانیه کومه‌له بمناسبت پانزدهمین سالگرد پیشمرگان گردان شوان!

گردان شوان کومه‌له، ستاره درخشان مقاومت و پایداری

" ۱۵ سال قبل در روزهای ۲۶ و ۲۷ اسفندماه، شماری از پیشمرگان کومه‌له از گردان شوان در خاک کردستان عراق و در کنار دریاچه سیروان در یک جنگ نابرابر و خونین جان باختند. پیشمرگان کومه‌له از گردان شوان که در منطقه "شاره‌زور" در روستایی به نام "بیاره" مستقر بودند، با تشدید جنگ ایران و عراق در این منطقه و با حمله ناگهانی ارتش و سپاه پاسداران جمهوری اسلامی، در مرکز جنگ سخت و شدیدی میان نیروهای ایران و عراق قرار گرفتند.

پیشمرگان گردان شوان به فرماندهی رفیق شکرالله خیرآبادی (شوکی) در تلاش برآمدند تا هر چه سریع‌تر خود را از منطقه جنگ دور سازند و به نقطه امنی عزیمت کنند. پس از مجموعه درگیری‌های پراکنده با نیروهای رژیم جمهوری اسلامی و تحمل تلفاتی بالاخره به کنار دریاچه دربندی‌خان رسیدند. اما خستگی مفرط، عوارض ناشی از بمباران شیمیایی شهر حلبچه بر پیشمرگان شوان و گرسنگی، توان آن را به شدت کاهش داده بود. عبور از دریاچه به دلیل تسلط نیروهای جمهوری اسلامی غیرممکن بود. پیشمرگان گردان شوان به ناچار می‌بایست تا تاریکی هوا صبر کرده و سپس عبور نمایند. یک واحد از پیشمرگان کومه‌له که به کمک رفقای گردان شوان شتافته بودند در این سوی دریاچه توانست با فرمانده گردان شوان تماس برقرار نماید. رفیق شکرالله خیرآبادی در یک تماس اعلام کرد که پس از مجموعه‌ای درگیری اکنون در کنار دریاچه قرار دارند. واحدی از پیشمرگان کومه‌له از این سوی دریاچه با قایق قصد رسیدن به رفقای گردان شوان را داشتند اما در وسط دریاچه با آتش شدید نیروهای رژیم روبرو شد و این واحد نیز شهید و یا به اسارت درآمدند.

تماس دیگری با فرماندهی گردان شوان برقرار شد. رفیق شکرالله خیرآبادی (شوکی) اعلام کرد که با حمله وسیع و نابرابر نیروهای جمهوری اسلامی روبرو شده‌اند و متأسفانه اکثر رفقا جان باخته‌اند. این آخرین تماس فرماندهی پیشمرگان کومه‌له با گردان شوان بود. در این درگیری نابرابر جمعاً ۷۰ تن از پیشمرگان کومه‌له از گردان شوان و چند تن دیگر از رفقای که آن روزها نزد این گردان بسر می‌بردند، جان باختند. گردان شوان کومه‌له، در جنبش انقلابی کردستان و در میان دوست و دشمن به عنوان یکی از چالاک‌ترین، زنده‌ترین و جنگ‌آورترین واحدهای پیشمرگ کسب شهرت کرده بود. مردم شهر سنندج و روستاهای اطراف طی سالیان جنبش انقلابی و مسلحانه در کردستان شاهد داستان‌های زیادی از دلاوریها و قهرمانیهای این شریف‌ترین فرزندان مردم بوده‌اند. با گذشت سالیان طولانی، هنوز نبردهای پر

واقعیتی در ابهام

از فداکاری و حماسه گردان شوان در یادها باقی است. نام گردان شوان در کردستان به نام جاودانه‌ای تبدیل شده است.

گردان شوان کومه‌له، متشکل از ده‌ها زن و مرد مبارز و کمونیست بود که با فداکاری‌های خود و با پیوندهای عمیقی که با مردم زحمتکش و ستمدیده برقرار کرده بودند، از خود سنت‌های باارزشی به یادگار جا گذاشته است. لازم به ذکر است که در آخرین نبرد قهرمانانه گردان شوان ۱۲ تن از رفقا به اسارت درآمدند که بعداً همگی آنان که در میانشان رفیق مسئول سیاسی گردان شوان و چهره شناخته شده مردم سنندج، رفیق هوشنگ زندی مشهور به قادر، قرار داشت، تیرباران شدند. هم‌چنین رفیق مبارز و شناخته شده و محبوب مردم سنندج رفیق شهلا کلاه قوچی که یار و همسر رفیق هوشنگ زندی بود نیز به دست جلادان جمهوری اسلامی تیرباران شد. نام و یاد گردان شوان هیچ‌گاه از خاطره‌ها زدوده نخواهد شد. گردان شوان کومه‌له بدون شک به عنوان سمبل فداکاری و پیکار سرسختانه در راه مردم زحمتکش و ستمدیده برای همیشه جاودان خواهد ماند. زحمتکشان کردستان و نسل کنونی و آتی رزمندگان راه‌رایی کارگران و مردم ستمدیده کردستان، فداکاری‌ها و جان‌فشانی‌های گردان شوان را به عنوان مشعل راه دشوار خود به دست خواهند گرفت و با اتکا به آن از گذرگاه‌های سخت و خونین با سرافرازی و بی‌باکانه عبور خواهند کرد. در پانزدهمین سالگرد رفقای گردان شوان بر همگی آنان درود می‌فرستیم. به احترام شان خواهیم ایستاد و عهد مجدد می‌بندیم که راه پرافتخارشان را در وفاداری به آرمان‌های سوسیالیسم و مردم زحمتکش ادامه دهیم." "تأکید از مولف"

اما آنچه جای تعجب داشت این بود که: حبیب‌الله گه‌ویلی که به مثابه فرمانده نظامی ناحیه سنندج و عضو کمیته مرکزی کار می‌کرد و از همان اوان تصمیم‌گیری برای دایر کردن مقر در بیاره تا لحظه جانباختن تمامی پیشمرگان گردان شوان در جریان جزئیات آن واقعه قرار داشت و مخصوصاً در آخرین روزها و ساعات آن واقعه مداوم در تماس با فرماندهان گردان شوان بود، لب فرو بست و عملاً در ایجاد ابهام و پوشش مشکلات رهبری و هیئت اجرایی کومه‌له نقش ایفا نمود. امید است که او نیز با توضیح گوشه‌های تاریک و مبهم آن تراژدی جان‌گداز که روح و روان هزاران نفر از پیشمرگان و مردم کردستان را آزد، نقش تاریخی و وظیفه انسانی خود را ایفا نماید.

آنچه بر من گذشت!

انتقال به پشت جبهه!

در حدود ساعت شش بعدازظهر روز بیست و پنجم اسفندماه با ضربات نوک پوتین یک بسیجی بخود آمدم. در مدتی که در اغما بودم خونریزی زخم سرم هنوز قطع نشده بود و باند دور سرم بکلی خونی و دور گردنم هنوز از خون نمناک بود. سربازان در حال سوار کردن اسرای زخمی عراقی به یک زیل ارتشی بودند. به نظر می‌آمد که من باید جز مسافران زیل ارتشی باشم. من فکر کردم که بلکه بتوانم قبل از خارج شدن از منطقه جنگی به هر شکل ممکن خود را به پیشمرگان اتحادیه میهنی "یه کییتی نیشتمانی" برسانم تا بتوانم با کمک آنها خود را خلاص نمایم. به شخصی که مسئول سوار کردن زخمیهای عراقی به زیل بود، گفتم: آغا، من عسکر نبودم، یه کییتی بودم. چند بار این کلمات را تکرار کردم. فرد مذکور رفت با شخص دیگری که به نظر می‌آمد مسئول باشد صحبت کرد، ولی وی بدون اینکه حرفی بزند فقط با دست اشاره کرد که مرا نیز سوار کنند. یک نفر بسیجی زیر بغل مرا گرفت و مرا بطرف زیل ارتشی برد. در داخل زیل تعداد بسیار زیادی از سربازان زخمی عراقی را کتابی چیده بودند و مرا در ابتدای زیل بزور جای دادند و در برزنتی زیل را بستند. زیل حرکت کرد و من از همان ابتدا در زیر پای اسرای عراقی رها شدم. زیل با دنده بسیار سنگین در یک جاده پر از دست‌انداز بسیار آرام حرکت می کرد. من به یاد جاده‌ای که رژیم از گردنه ته‌ته به احمدآباد می‌ساخت و ما بارها آنرا به کمیته اجرایی کومه‌له گزارش کردیم و موثر نیفتاد، افتادم. من هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که روزی برسد و بدان شیوه عبور از آن جاده را تجربه کنم. سربازان عراقی همگی زخمی و از درد آه و ناله می‌کردند و با پوتین‌هایشان بر سر و بدن من می‌کوبیدند و مرا که به اغما می‌رفتم با درد شدید بیدار می‌کردند. اوضاع غریبی بود و خودم هم باورم نمی‌شد که به چنین روزی افتاده باشم.

در بامداد روز بیست و ششم اسفندماه با لگد شدیدی که به سرم خورد، مجدداً از اغما بیرون آمدم و متوجه شدم اتومبیل زیل توقف کرده است. بوی بسیار بد و آزاردهنده‌ای در فضای کوچک، بسته و شلوغ زیل پراکنده بود. تمامی بدنم درد می‌کرد و حالت تهوع شدید داشتم. با مشت چند بار به در برزنتی زیل کوبیدم. یک بسیجی در برزنتی را بالا زد و من با اشاره به او فهماندم که کار دستشوئی دارم. من با زحمت بسیار از زیل پائین آمدم. با تنفس در هوای پاک مقداری بخود آمدم و متوجه شدم که هنوز سرم خونریزی دارد و گردنم خیس است. مجدداً به فکر افتادم که یکبار دیگر تلاش کنم تا شاید بتوانم به پیشمرگان یه کییتی نیشتمانی ملحق شوم. به بسیجی گفتم: آغا، من عسکر نبودم، یه کییتی بودم. چند بار این کلمات را تکرار کردم. بسیجی نگاهی به من انداخت و سپس رفت با شخص دیگری کمی صحبت کرد و سپس مرا سوار یک اتومبیل جیب کردند. راننده حدود پنج دقیقه بطرف بالای گردنه رانندگی کرد، در بالای ارتفاعات شخصی نشسته بود و با دوربین در حال دید زدن منطقه بود. یکی از بسیجی‌ها مرا نزد او

واقعیتی در ابهام

برد و گفت: این می‌گه پیشمرگ یه کیتی است. فرد مذبور که به نظر می‌آمد فرمانده باشد نگاهی به من انداخت و گفت: مقرر یه کیتی کجاست؟ من که به تمامی توان و انرژی خود را از دست داده بودم و حتی قدرت تفکر مختل شده بود، هر چه فکر کردم نام "سه‌رگه‌لوو، به‌رگه‌لوو" به خاطر می‌آمد و بناچار برای اینکه چیزی گفته باشم، گفتم: "مالومه". شخص فرمانده نگاه دیگری به من انداخت و گفت: این قبلاً یه کیتی بوده، ببریدش. مرا سوار جیب کردند به طرف زیل برگشته و مجدداً سوار زیل کردند. من دیگر آخرین امید خود را برای پیوستن به پیشمرگان یه‌کیتی نیشتمانی از دست دادم. چادر اتومبیل زیل را بستند و زیل حرکت کرد من مجدداً در زیر پای سربازان عراق رها شدم. پس از مدتی اتومبیل زیل مسیری سرازیری را شروع کرد. مسیر هم‌چنان ناهموار و پر از دست‌انداز بود و سربازان مداوم آه و ناله می‌کردند و لگد می‌زدند. چه مدت گذشت، نمی‌دانم، زمان را حس نکردم. بالاخره زیل متوقف شد. چادر را که بالا زدند به نظر می‌آمد ساعاتی از ظهر گذاشته باشد. همه افراد را در پشت پیچی پیاده کردند. چند متر دورتر از پیچ رودخانه‌ای تقریباً به عرض صد متر قرار داشت و چند قایق انتقال افراد را بر روی آن انجام می‌داد. این رودخانه زیر پوشش آتش سلاح‌های سنگین عراق قرار داشت و بهمین دلیل به نظر می‌آمد که عبور از رودخانه ساده نباشد. ابتدا من و چند نفر از سربازان عراقی که می‌توانستیم بر روی پاهایمان بایستیم برای عبور از رودخانه بطرف رودخانه بردند. از ارتفاعات مسلط بر منطقه، رودخانه را بوسیله خمپاره ۸۱ میلیمتری ارتش عراق می‌کوبیدند و به نظر می‌آمد که آن نقطه بیش از چند کیلومتر از خط جبهه دور نبود. سربازی که قرار بود ما را از رودخانه عبور دهد، بسیار می‌ترسید. او به سرعت من و یک سرباز عراقی را در قایق نشاند و از رودخانه عبور داد. صد متر آنطرف‌تر در زیر کوه بیمارستان صحرایی درست کرده بودند. ما را به آنجا بردند و بر روی یک نیمکت نشاندند. من به شدت ضعف داشتم و پاهایم را بزور بدن‌بال خود می‌کشیدم ولی با این وجود اینبار فکر می‌کردم شاید فرصتی پیدا کنم و خود را به قرارگاه‌های نیروهای عراقی برسانم. در آن بیمارستان با یک سرباز کرد اهل سقز برخورد کردم و از او خواهش کردم چیزی به من بدهد تا بخورم. فکر کردم شاید چیزی بخورم و برای این کار انرژی پیدا کنم. او رفت و یک قوطی آب سیب برایم آورد، آنرا باز کرد و به من داد. من جرعه‌ای از آنرا نوشیدم ولی بلافاصله به تهوع افتادم و تازه فهمیدم حالم از آن بدتر است که بتوانم کاری انجام دهم. بعد از چندی شخصی آمد و باند دور سرم را که خونی و کثیف شده بود باز کرد. او بدون اینکه کاری انجام دهد و یا دارویی مصرف کند فقط دوباره با یک باند آنرا بست، تا از خون‌ریزی جلوگیری کند. بعد از مدتی یک بسیجی مرا همراه خود برد و سوار یک اتوبوس کرد. تمامی صندلی‌های اتوبوس را برداشته بودند و کف اتوبوس را با تشک‌های ابری کثیف و خونی پوشانده بودند. من در روی یکی از تشک‌ها دراز کشیدم و خیلی زود به اغما رفتم. نمی‌دانم چه مدتی گذشته بود که با ضربات پوتینی که به پاهایم می‌خورد و بلند شو، بلند شوهای یک بسیجی و کمک او از جای خودم بلند شدم. اتوبوس هنوز در جای خودش ایستاده بود. مرا از اتوبوس پیاده کردند و حدود پنجاه متر دورتر سوار بر یک هلیکوپتر شنوک "جفت پروانه" کردند.

من در کف هلیکوپتر دراز کشیدم و بلافاصله به اغما رفتم. نمیدانم هلیکوپتر کی پرواز کرده و کی به زمین نشسته بود، که با صدای بلند شو، بلندشویهای بسیجی‌ها و ضربه‌هائی که به پاهایم میزدند، چشم باز کردم. بسیجی‌ها و سربازان در حال حمل سربازان عراقی با برانکارد بودند. از هلیکوپتر که خارج شدم، مرا به یک درمانگاه بردند و در آنجا شخصی باند دور سرم را که مجدداً خونی و کثیف شده بود عوض کرد و مرا به ساختمانی بزرگ‌تر که در نزدیکی درمانگاه بود فرستاد. بعدها فهمیدم آن ساختمان بیمارستان بیستون کرمانشاه بود. در بیمارستان مرا به سالن بزرگی بردند که پر بود از تخت‌های سه طبقه و بر هر تخت سربازی عراقی بستری بود. وضعیت اسفناکی بود. تعداد زیادی زخمی که از درد آه و ناله می‌کردند. هیچ کسی به داد آنها نمی‌رسید و به هر نفر یک ظرف سرم خالی شده، داده بودند تا ادرارهایشان را در آن بریزند. آنهایی که نمی‌توانستند ظرف ادرار را نگه دارند، ادرار بر کف سالن ریخته می‌شد. برای من بر روی تخت جا نبود و مرا در میان دو ردیف از تخت‌ها جای دادند. من همانجا دراز کشیدم و بلافاصله به اغما رفتم.

در بامداد روز بیست و هفتم اسفندماه در میان سر و صداها و شخصی که مرا تکان می‌داد چشم باز کردم. در حال تقسیم غذا بودند. به هر نفر دو عدد بیسکویت و یک قوطی ۱۲۵ میلی‌گرمی شیر میدادند. به اطراف نگاهی انداختم، سراسر کف سالن پوشیده از ادرار بود. من نیز که در کف سالن خوابیده بودم سر تا پای بدنم از ادرار خیس بود. به من دو عدد بیسکویت و یک قوطی شیر دادند ولی نمی‌دانم چطور و چه وقت سربازان زخمی عراقی آنها را از دستم قاپیدند. یکی از کارکنان بیمارستان در حین عبور نگاهی به من انداخت و دلش بحالم سوخت، مرا نزد شخصی برد تا باند سرم را عوض کند. باند سرم را که خونی و آغشته به ادرار بود، عوض کردند و آنگاه مرا در راهرو بیرون از سالن قرار داده و پتوئی و بالشی نیز به من دادند. من دراز کشیدم و مجدداً به اغما رفتم.

با تکانهای شدید بدنم چشمم را باز کردم. از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. هوا تاریک شده بود. شخصی که مرا بیدار کرد، کاسه‌ای کوچک سوپ در دست داشت و آنرا به من داد. بعد از چندین روز که من چیزی نخورده بودم کم‌کم شروع به خوردن سوپ کردم. بعد از خوردن سوپ یک سرباز نزد من آمد و گفت بلند شو، باید بروید. سرباز مرا کمک کرد سر پا ایستادم و مرا به بیرون هدایت کرد. اتوبوسی بیرون منتظر بود. من با کمک سرباز سوار اتوبوس شدم و تعداد زیادی از سربازان زخمی عراقی که زخمهای جدی نداشتند، در اتوبوس بودند. بعد از لحظاتی اتوبوس راه افتاد. راننده، اتوبوس را بطرف جاده همدان هدایت کرد. من کنجکاو و نگران مسیر اتوبوس را دنبال می‌کردم. بعد از مدتی اتوبوس در محوطه فرودگاه کرمانشاه توقف کرد. سرباز همراه ما، اسرای عراقی و من را پیاده کرد و بطرف ساختمان فرودگاه بردند. در درون ساختمان تعداد بسیار زیادی از اسرای زخمی را که تعداد زیادی از آنها بر روی برانکارد بودند، بدرون هواپیما باربری حمل می‌کردند. حدس زدم که مرا را به اردوگاههای اسرای جنگی می‌برند و فکر کردم اگر مرا به اردوگاه اسرا ببرند، دیگر رهائی محال است. من به شخصی که می‌خواست مرا

بدرون هواپیما بفرستد و به نظر می‌رسید مسئول باشد، گفتم:

آغا من عسکر نبود، من حلبچه‌ای..... این کلمات را چندین بار تکرار کردم. آن مرد رفت و با شخص دیگری کمی صحبت کرد و آنگاه با همان اتوبوس که برای آوردن اسرا به بیمارستان باز می‌گشت، مرا به بیمارستان باز فرستاد. در بیمارستان مرا به سالنی که تعداد زیادی تخت سه طبقه خالی در آنجا بود بردند. با تخلیه اسرا تخت‌ها خالی شده و یکی از تخت‌ها را به من دادند. از آنشب و روز بعد، بیست و هشتم اسفندماه چیزی بیاد ندارم. و به نظر می‌آید که تمام آن مدت را در اغما بودم. در غروب آن روز با بیدار شو، بیدار شوهای شخصی چشم باز کردم. او کاسه‌ای کوچک سوپ به من داد و من سوپ را خوردم. دیری نپائید که سربازی آمد و گفت: بلند شو باید بریم. او مرا به بیرون ساختمان هدایت کرد. اتوبوسی ایستاده بود و او مرا از در عقب به اتوبوس سوار کرد و در انتهای اتوبوس بر صندلی نشاند. اتوبوس پر بود از سربازان عراقی. راننده اتوبوس بدرون ساختمان بازگشت و پس از مدتی کوتاه بگو و مگوهای زیادی با صدای بلند شروع شد. سرباز نیز بدنبال آن بگو و مگوها بدرون ساختمان بیمارستان بازگشت. من این فرصت را مغتنم شمردم و فکر کردم شاید بتوانم بگریزم. با زحمت زیاد از اتوبوس پیاده شدم. چند متر آنطرف‌تر از اتوبوس دیواری بود که تقریباً یک متر بلند بود. بشدت ضعف داشتم و هر چند تلاش کردم نتوانستم پایم را بلند کنم و از دیوار بگذرم. سربازان عراقی درون اتوبوس با صدا در آوردن بوق سرباز را از پیاده شدن من مطلع کردند. سرباز با سرعت بازگشت و به من که رسید گفت: "چرا پیاده شدی، میخواهی رگباری بتو بگیریم؟" او سپس با نک تفنگ چند بار به من زد. من فقط با اشاره به او فهماندم که کار دستشوئی داشتم. و سوار اتوبوس شدم. راننده اتوبوس بازگشت و همان مسیر دیشب را رفت. در سالن فرودگاه من مجدداً همان کلمات شب قبل را تکرار کردم. فرد مسئول شخص دیگری بود. او کمی به من نگاه کرد و گفت: او مشکوک است و به نفر دیگر چیزی گفت که من نفهمیدم. او مرا همراه خود به اطاقی برد و خود رفت. همانجا دراز کشیدم و لحظاتی بعد به اغما رفتم. با صدای بلندشو و بلندشو و ضرباتی که با نوک کفش به بدنم میخورد، چشمم را باز کردم. فردی که لباس شخصی به تن داشت مرا همراه خود برد و به یک اتومبیل پیکان سوار کرد. در اتومبیل به غیر از راننده فردی با لباس کردی در عقب اتومبیل نشسته بود و مرا در کنار او نشاندد. راننده از نفر دیگر پرسید: ساعت چند است. او جواب داد ۳۰ و ۲ دقیقه. ما را به جلو ساختمان ساواک بردند. من این ساختمان را از زمان شاه می‌شناختم و قطعاً حالا نیز ساختمان اطلاعات سپاه پاسداران بود. در خارج ساختمان دو چشم‌بند به من و آن شخص که لباس کردی به تن داشت، دادند تا به چشمانمان بزنیم. ما را با چشم بسته بداخل بردند و به درون اطاقی انداختند. چشمم را که باز کردم چند نفر کرد از جمله دو کودک حدوداً ده و دوازده ساله خوابیده بودند. من روی زمین دراز کشیدم و بلافاصله به اغما رفتم. در ظهر روز بیست نهم اسفند در میان سر و صدا زیاد چشم باز کردم. تعداد افراد درون اطاق که لباس کردی به تن داشتند، به حدود بیست و پنج نفر اضافه شده بود. در اطاق باز بود و خارج اطاق یک حیاط خلوت سرپوشیده قرار داشت. یک نفر که به

زبان کردی و لهجه کرمانشاهی صحبت می‌کرد، به زندانیان نهار برنج و خورش قیمه می‌داد. وقتی بخودم آمدم تقریباً تمام زندانیان غذا گرفته و خورده بودند. با توجه به وضعیتم من به دیوار تکیه داده و فقط به افراد درون اطاق که در حال خارج شدن از اطاق بودند نگاه می‌کردم. در آن میان شخصی دلش به حالم سوخت و رفت یک بشقاب غذا برایم آورد. کمی به غذا و سپس به دست‌هایم که بتمامی خونی و کثیف بود نگاه کردم. فکر کردم، نمی‌شود با آن چیزی خورد. بلند شدم و به جلو در رفتم و به فردی که کردی صحبت می‌کرد و غذا تقسیم می‌کرد، گفتم یک قاشق به من بده اما او به جای دادن قاشق به من، بشقاب را از دست من گرفت و گفت:

"قاشق می‌خواهید چکار، شما را می‌خواهند/عدم کنند." من با تعجب نگاهی به او انداختم و سرم را به طرف افرادی که از اطاق خارج شده بودند، انداختم. فردی که تعداد زیادی چشم‌بند در دست داشت در جلو آنها ایستاده و به هر کدام یک چشم‌بند می‌داد. رادیو روشن بود و برنامه واپسین لحظات سال را پخش می‌کرد. اوضاع غریبی بود و من مات و مبهوت به شرایطی که در آن بسر می‌بردم، فکر می‌کردم. رادیو آغاز سال ۱۳۶۷ را اعلام کرد.

انتقال به اردوگاه پناهندگان حلبچه در هرسین کرمانشاه

به من چشم‌بندی دادند تا به چشم‌بزنم. ما همگی با چشم‌های بسته از محوطه حیاط سرپوشیده خارج شدیم. در خارج ساختمان مینی‌بوسی ایستاده بود. ما را سوار کردند و دستور دادند که همگی سرمان را روی پشتی صندلی جلوی قرار دهیم. مینی‌بوس حرکت کرد. امکان اینکه بیرون را خوب ببینی، وجود نداشت و فقط از گوشه‌های چشم می‌شد تشخیص داد که مینی‌بوس پس از مدتی از شهر خارج شد و جاده‌ای را در بیرون از شهر طی کرد. من بیاد اعدام‌های فرودگاه شهر سنج در جنبش اول افتادم و منتظر بودم که مینی‌بوس در نقطه‌ای متوقف شود و همگی را در کنار هم قرار بدهند و به رگبار ببندند. بعد از حدود یکساعت مینی‌بوس در نقطه بازرسی ایستاد. فردی که همراه ما بود با فرد مسئول نقطه بازرسی در مورد اینکه این افراد حلبچه‌ای هستند و اسکان آنها با استانداری هماهنگ شده صحبت می‌کرد. من با توجه به این بحث‌ها فهمیدم اعدامی در کار نیست و ما را به شهر هرسین کرمانشاه آورده‌اند. ما را به یک روستا در حدود دو کیلومتری هرسین بردند تا در مدرسه آنجا اسکان دهند. مدتی منتظر شدیم ولی آنجا فاقد هرگونه امکانات بود بنابراین ما را به ساختمانی که به نظر می‌آمد اداره اطلاعات هرسین باشد برگرداندند و در یک کانتینر در حیاط ساختمان جای دادند. تمام افرادی که همراه من بودند سالم و پرتحرک بودند. مقداری کمی مواد غذایی تحویل یکی از افراد دادند تا تقسیم کند و طبق معمول من نصیبی نبردم. من در جلو درب کانتینر قبل از قفل کردن درب جای گرفتم. جایم بسیار تنگ بود و تا صبح چند پیرمرد که همراه ما بودند هر کدام چندین بار آمدند و با کنار زدن سرم، زیر سر من ادرار می‌کردند.

واقعیتی در ابهام

در روز اول فروردین ۱۳۶۷ با روشن شدن هوا درب کانتینر را باز کردند. یک شیر آب در نزدیکی کانتینر بود و من بعد از چند روز بالاخره توانستم خون‌های روی دست‌ها، گونه و گردنم را کمی تمیز کنم. ظاهراً خون‌ریزی سرم قطع شده بود ولی دردی که در سر داشتم به نظر می‌آمد که زخم سرم عفونت کرده باشد. ما را با یک مینی‌بوس به همان دبستان که دیروز ما را به آنجا بردند و سپس برگرداندند، بردند. به هر کدام از ما یک پتو دادند و در سالن مدرسه اسکان دادند. در طول روز چند اتومبیل افراد بیشتری را به آن مدرسه آوردند و اسکان دادند. در غروب به هر نفر یک تکه نان و یک قوطی کوچک کنسرو دادند. یک نفر که به نظر می‌آمد بلحاظ روحی نرمال نباشد کنسرو من را قاپید و برد. من هم به همان تکه نانی که گرفتم قناعت کردم.

در روز بعد ما را به چند گروه تقسیم کردند و هر گروه را در یک کلاس اسکان دادند. من را همراه ۱۵ نفر دیگر در یکی از کلاس‌های مدرسه اسکان دادند. در واقع کسانی را در این مدرسه اسکان دادند که شکاکیتی نسبت به وضعیت آنها وجود داشت. این افراد عمدتاً از فعالان و اعضای حزب بعث عراق بودند. بعد از بازجوئی‌ها کسانی که وضعیت آنها روشن می‌شد، یا به اردوگاه‌های پناهندگان حلبچه‌ای و یا به مدارس داخل شهر هرسین می‌فرستادند. این افراد را که اگر از نظر آنها مطلوب نبودند، توسط اتومبیل انتقال اسرا که حلبچه‌یها آن را اصطلاحاً "سیاره قفلکه" مینامیدند به زندان دیزل‌آباد کرمانشاه منتقل می‌کردند. اینک در رابطه با وضعیت جدید، من می‌بایست خودم را آماده می‌کردم. با توجه به اینکه مردم حلبچه همدیگر را می‌شناختند، میسر نبود که بگویم اهل حلبچه هستم. در ذهن خودم یک سناریوی جدید ساختم مبنی بر اینکه در شهر سلیمانی زندگی می‌کردم و با اتومبیل مسافر را جا به جا می‌کردم. مسافرانی را به حلبچه آورده‌ام و جنگ شروع شده و سرم در اثر ترکش زخمی شده. قصد داشتم که با شنا از سیروان بگذرم و به سلیمانیه نزد زن و بچه‌هایم برگردم و در ادامه توسط نیروهای رژیم اسلامی دستگیر شدم و سر از آنجا در آورده‌ام. سوالات مربوط به زندگی روزمره و با توجه به شناخت نسبی از شهر سلیمانیه آدرس محل زندگی در شهر را مرور کردم. و بخوبی آنها را به خاطر سپردم تا در بازجوئی‌ها دچار تناقض در گفته‌هایم نشوم.

تقریباً از روز سوم فروردین به نوبت افراد را برای بازجوئی صدا می‌کردند. مرا نیز خواستند. فردی که سوال می‌کرد اهل کرمانشاه بود و بزبان کردی و با لهجه کرمانشاهی سوال می‌کرد. من وانمود می‌کردم که گفته‌های او را بسختی متوجه می‌شوم تا هم در میانه سوالات فرصت فکر کردن داشته باشم و هم راحت‌تر او را قانع کنم که اهل سلیمانیه هستم. با توجه به عدم شناخت او از منطقه سلیمانی، سوال آنچنانی نمی‌توانست مطرح کند. سوالات همان بود، که من در ذهن خودم آماده کرده بودم و راحت به آنها جواب می‌دادم. کسانی که با من در اطاق بودند اکثراً افرادی خوب و مهربان بودند. تنها یکی از آنها به نظر می‌آمد که بدجنس باشد. خود او می‌گفت: که عضو حزب بعث است. من اغلب اوقات به بهانهٔ می‌رضی و درد سرم دراز می‌کشیدم و پتویم را بر سر می‌کشیدم و با کسی صحبت نمی‌کردم و به سوالات

آنها هم با آری یا نه جواب می‌دادم. از زخم سرم مداوم عفونت بیرون می‌زد و به موهای سرم می‌چسبید. و منظره‌ای ناخوشایند ایجاد می‌کرد. افراد هم‌اطاقی من چندین بار در رابطه با وضعیت رقت‌بار زخم سرم با مسئولین آنجا صحبت کردند. بالاخره روزی مرا صدا کردند و همراه یک سرباز سوار اتومبیلی کردند و به مدرسه‌ای بسیار بزرگ در داخل شهر هرسین که تعداد بسیار زیادی زن و مرد و بچه در آنجا بود، فرستادند. در آن مدرسه اطاق کوچکی را به درمانگاه اختصاص داده بودند. دو زن در آنجا کار می‌کردند. آنها موهای طرف زخم سرم مرا با تیغ تراشیدند و سرم مرا روی یک سطل اشغال گرفتند و مقداری مایع ضدعفونی کننده بر روی زخم ریختند و آنگاه با باند روی زخم را پوشاندند و چند قرص مسکن هم به من دادند. سرباز مجدداً مرا به مدرسه نزد بقیه افراد باز گرداند.

تقریباً هر دو روز یکبار مرا صدا می‌زدند و همان مرد کرمانشاهی، همان سوالهای همیشگی را تکرار می‌کرد. و من نیز اتوماتیک جواب می‌دادم. یکی از آن روزها ضمن بازجویی‌ها تمامی لباسهای مرا از تنم در آوردند و تمامی بدنم را بازرسی کردند. آنها فکر می‌کردند من فارسی بلد نیستم، بنابراین یکی از آنها به دیگری به زبان فارسی گفت: او باید به احتمال بسیار زیاد ارتشی باشد. من از برداشتی که آنها از وضعیت من کردند خوشحال شدم زیرا بهرحال آنها باور کرده بودند که من اهل کردستان عراق هستم. در روز هشتم فروردین مسئولین چند مینی‌بوس و یک اتومبیل تویوتای باری را به جلو درب مدرسه آوردند. آنها تمامی افراد ساکن در مدرسه را صدا کردند و گفتند: امکانات رفتن به حمام را برای شما آماده کرده‌ایم. همه افراد را به اتومبیل‌ها سوار کردند و در جلو درب یک حمام در شهر هرسین پیاده کردند. هر سه یا چهار نفر را بدرون یک دوش فرستادند و نیم‌ساعت وقت دادند تا خود را شستشو دهیم. در هنگام بازگشت به مدرسه محل سکونت بدلیل خاکی بودن جاده و گرد و خاک زیاد، تمامی افراد تلاش داشتند تا سوار مینی‌بوس‌ها شوند. من خود را عقب نگاه داشتم تا بتوانم سوار تویوتا بشوم. تصمیم داشتم مسیر حد فاصل شهر هرسین تا مدرسه را شناسائی کنم. شناخت از منطقه به من کمک می‌کرد تا در فرصت مناسب فراری موفقیت‌آمیز و بدون خطر داشته باشم. تمهیدات حفاظتی مدرسه بسیار ضعیف و امکان فرار از آنجا امکان‌پذیر بود.

افرادی که در مدرسه با من در اطاق بودند بغیر از من و یک نفر دیگر نماز می‌خواندند. آنها مداوم به من می‌گفتند که چرا نماز نمی‌خوانی؟ و من جواب می‌دادم، که کثیف هستم و نمازی نیستم. بعد از بازگشت از حمام مجدداً به من گیر دادند، که چرا نماز نمی‌خوانید؟ من در حال توضیح این موضوع بودم که من لباسهایم را نشسته‌ام که ناگهان فردی که خود نیز نماز نمی‌خواند بالافاصله دخالت کرد و گفت: بشما ربطی ندارد کسی نماز نمی‌خواند، و بدین سان او، مرا از شر فشارهای آنها راحت کرد.

بعد از ظهر روز دوازدهم فروردین ماه همان شخصی که چندین بار مرا بازجویی کرده بود صدایم کرد و مرا به بیرون هدایت کرد. در خارج ساختمان یک نفر کرد ایستاده بود. (بعداً از هم اطاقی‌هایم شنیدم که او مسئول اطلاعات پایه است.) مرا نزد او بردند. او از من چند سوال کرد و در آخر سر پرسید: استاندار

واقعیتی در ابهام

"محافظ" سلیمانیه کیست؟ من جواب دادم نمی‌دانم ولی فکر کنم اهل برزنجه باشد. او دیگر چیزی نگفت، ولی ناگهان همان مرد کرمانشاهی پیش ما آمد و گفت: همین الان یک نفر سلیمانی‌های می‌آورم برای جانش. او رفت و بعد از یک دقیقه همراه با یک نفر باز گشت. آن شخص می‌گفت: اهل سلیمانیه است و مهندس است. بعدها او را در سلیمانیه دیدم و زنده‌یاد جلال سلیمی به من گفت:

"او در اصل اهل تویله "ته‌ویله" از بخش اورامانات عراق است." او شروع به صحبت کردن با من کرد و از لحن و صحبت‌هایش برمی‌آمد که تلاش داشت تا به عوامل ایرانی نشان دهد که می‌تواند به آنها کمک کند. او قبل از هر چیز از من پرسید چرا لهجه تو مانند مردم سلیمانیه نیست؟ من جواب دادم: در واقع اهل روستای شیر از منطقه شلیر هستم. بعد از تخریب آن منطقه توسط رژیم عراق به شهرک کناروی کوچ کردیم. بعد از آنکه شهرک کناروی نیز تخریب شد، ما به شهر سلیمانیه کوچ کردیم. او سپس در رابطه با آدرس محل سکونت ما سوال کرد و از من خواست نقشه منطقه‌ای که محل ما در آنجا قرار داشت برایش بکشم. با توجه به شناخت نسبی که از شهر سلیمانیه داشتم، توانستم جواب مناسبی به او بدهم. او ناگهان به من گفت: "شماره/تومبیل را که به حلبچه آوردی بنویس."

من اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم. می‌توانستم بگویم که سواد ندارم. اما غافلگیر شدم و بلافاصله شروع به نوشتن تعدادی عدد کردم. او فوراً کاغذ را برگرداند و از من خواست تا دوباره بنویسم. من مجدداً شروع به نوشتن عددها کردم ولی دو تا از عددها همان‌ها نبود که دفعه اول نوشتم و در میان عددها هم عدد ۶ بود و هم عدد ۳ که نوشتن عربی این اعداد، کمی متفاوت بود با نوشتن فارسی آن. او بلافاصله به مسئولین ایرانی به انگلیسی گفت: "made in iran" او فکر می‌کرد من این جمله انگلیسی را نمی‌فهمم ولی تشخیص دادم که اوضاع خوب نیست. مسئول ایرانی به من گفت: برگرد به اطاقت!

چند قدم دور نشدم که مرد سلیمانی‌های خود را به من رساند و گفت: "بهتر است که شما راستش را بگوئید، ببین آنها به من اعتماد کرده‌اند و می‌خواهند مرا به محوطه چادرها بفرستند." من عصبانی شدم و به او پرخاش کردم و از او خواستم دست از سرم بردارد. او نمی‌خواست دست بردارد و مجدداً پرسید خوب اگر راست می‌گوئید، بگو ببینم مهرهای شناسنامه‌ات "جنسیه‌ات" گرد است یا سه گوش. من که از دست او ذله شده بودم، به او گفتم به تو ربطی ندارد ولی مهرش گرد است و راهم را ادامه دادم. به در ساختمان مدرسه که رسیدم دیدم که تمامی افراد درون مدرسه را به خط کرده بودند و از آنها عکس می‌گرفتند. مرا نیز در صف قرار دادند و از من نیز عکس گرفتند. من به شدت آشفته شدم و وضعیت را خطرناک دیدم. به اطاقم بازگشتم ولی همان مرد سلیمانی‌های که مرا بازجوئی می‌کرد به در اطاق آمد و آن مرد را که در اطاق ما بود و خودش می‌گفت: بعضی است، صدا کرد و بیرون مقداری با وی درگوشی صحبت کرد. آن مرد برگشت به اطاق و بلافاصله رو به من کرد و گفت: "خدا راست است و از راستی خوشش می‌آید. تو شماره ماشینت را غلط گفته‌ای." من که عصبی بودم به شدت عصبی‌تر شدم و به او گفتم: این مسائل بتو چه ربطی دارد. او دیگر چیزی نگفت و من همچنان با عصبانیت به او که در حال

محمد سیار

نوشتن چیزی بود، نگاه می‌کردم. او که دید من خیلی عصبانی هستم و شاید هم ترسیده بود، نزد من آمد و گفت: "من در مورد تو چیزی نمی‌نویسم به من گفته‌اند: اسامی افراد بعثی را بنویسم و من این کار را می‌کنم."

شرایط بشدت خطرناک بود و من می‌بایستی خودم را نجات می‌دادم. من قبلاً به این موضوع فکر کرده بودم و حتی در ذهنم برنامه‌ریزی کرده بودم.

فرار از اردوگاه هرسین!

نیم ساعت بعد از بازگشت به اطاقم شام تقسیم شد. بخاطر اینکه مشکوکیت پیش نیاید، با وجود آنکه لازم بود مقداری از غذایم را نگه دارم ولی تمامی غذایم را خوردم. کفش نداشتم و هر وقت به دستشوئی می‌رفتم، کفش و یا دمپائی یکی از هم‌اطاقیهام را قرض می‌کردم. یک نفر از آنها یک جفت پوتین لاستیکی داشت که من آنرا قبلاً امتحان کرده بودم و تقریباً مناسب به نظر می‌آمد.

هوا تاریک شده بود. بآرامی بلند شدم و به بهانه دستشوئی کفش مورد نظر را به پا کردم و بیرون رفتم. دستشوئی در داخل ساختمان بود ولی آب نداشت و باید آفتابه را بیرون می‌بردم و از منبعی که در بیرون ساختمان بود، پر می‌کردم. پنجاه متر جلوتر از منبع کانالی پر از آب عبور میکرد، و مردم روستا غروب‌ها گله‌هایشان را آنجا آب می‌دادند. حفاظت ساختمان بوسیله یک نگهبان که معمولاً در جلو ساختمان و یا داخل راهرو قدم می‌زد، انجام می‌گرفت. از ساختمان بیرون رفتم و در جلو منبع آب نشستم و منتظر شدم تا نگهبان در حال قدم زدن به بیرون نظری انداخت و برگشت. من آهسته و در حال نشسته در تاریکی بطرف مردمی که اطراف کانال جمع شده بودند، جلو رفتم و سپس راهم را کج کردم و جاده خاکی را که از هرسین به روستا می‌آمد قطع کردم و به سرعت به طرف تپه‌های دور از جاده دویدم و حدود ۲۰۰ متر دور شدم.

موقتاً از خطر جسته بودم. راهم را برای دور شدن از منطقه ادامه دادم. عبور از داخل شهر درست نبود و در بالای تپه‌ها شهر را دور زدم. ادامه مسیر را از بالای تپه‌ها و ضمن فاصله گرفتن از جاده به اندازه‌ای که مسیر را گم نکنم، بطرف دو راهی بیستون ادامه دادم. مسیر طولانی، ناهموار و کفش‌هایم تنگ و نامناسب بود. بعد از حدود دو ساعت پیاده‌روی پاهایم به شدت تاول زده بود. پالتو را از تن در آوردم و آستین‌های لایه داخلی پالتو را با سنگ بریدم و سپس مانند جوراب به پا کردم تا شاید از درد پاهایم مقداری بکاهد. هوا بسیار سرد و بدلیل ضعف جسمی و خستگی ناشی از آن راهپیمائی طولانی برایم بسیار سخت و عذاب‌آور بود. حدود هشت ساعت دیگر پیاده‌روی کردم و بالاخره به روستائی بسیار بزرگ رسیدم. از روستا که گذشتم به رودخانه‌ای رسیدم. مقداری گشت زدم ولی نتوانستم پلی را برای عبور از رودخانه پیدا کنم. هوا نیز بسیار سرد بود و میسر نبود با شنا از رودخانه گذشت. هوا در حال روشن شدن بود که از رودخانه دور شدم و از فرط خستگی و سرما بدرون لوله‌ای سیمانی تقریباً ۷۰ سانتیمتری در

زیر جاده پناه بردم و به خواب رفتم.

با بالا آمدن آفتاب در میان سر و صداهای گلهای از گوسفندان بخود آمدم. از داخل لوله خارج شدم و به دشت طرف مقابل جاده رفتم و در کنار تخته سنگ بزرگی نشستم. هنوز از سرما میلرزیدم و شدت خسته و گرسنه بودم. کم‌کم آفتاب بالا آمد و تنم گرم شد و در حال نشستن بخواب رفتم. بعد از ساعاتی که چشم باز کردم تعدادی خانواده را در گوشه و کنار دشت دیدم. به یادم آمد که سیزده بدر است، و این فرصتی مناسب بود که من در میان مردم به چشم نیایم و در همان نقطه تا غروب آفتاب نشستم. با گرگ و میش شدن هوا بطرف جاده رفتم. با رسیدن به جاده، در جلو روستا مینی‌بوسی توقف کرد و مردم از آن پیاده شدند. خود را به مردی رساندم و گفتم آقا من سربازم و از بیمارستان مرخص شدم، میتوانید مقداری نان به من بدهید. مرد جواب داد: "ما هم آواره/یم ولی نان گیر میاد، بیا."

من با او همراه شدم و به داخل کوچه‌ای رفتیم. مرد بدرون خانه رفت و با دو نان لواش برگشت. او نانها را به من داد. من در حال گذاشتن نان در جیبم بودم که کودکی مرا صدا کرد. سرم را که بلند کردم کودک یک بشقاب برنج با خورش قیمه به من داد. من نمی‌خواستم در کوچه نظر مردم را جلب نمایم. به در خانه رفتم تا اجازه بگیرم غذا را در حیاط خانه بخورم. در جلو در به زن صاحب خانه برخوردم. او ۶۰ تومان به من داد و اجازه داد در حیاط خانه غذایم را بخورم. مشخص شد فردی که من با او به آن منزل مراجعه کرده بودم مستاجر آن خانه بود. او وضعیت مرا برای صاحب خانه توضیح داده بود، و صاحب‌خانه آن لطف را به من کرد. بعد از خوردن غذا از آن مرد پرسیدم کجا میتوانم سوار ماشین شوم و به کرمانشاه بروم؟ او گفت: "اینجا برای کرمانشاه ماشین نیست، میتوانید اول به دو راه بروید از آنجا ماشین برای کرمانشاه زیاد است." در جاده سوار یک اتومبیل پیکان شدم و با پرداخت ۶ تومان به آن دو راهی رفتم. در دو راهی پیاده شدم و از آنجا که قطعی بود عکس مرا به مراکز انتظامی داده‌اند، پلیس راه را دور زدم و به ابتدای جاده کرمانشاه رفتم. بعد از چند دقیقه سوار یک اتومبیل آریا شدم. در اتومبیل چهار نفر دیگر نشسته بودند و رادیو اخبار جنگ و موشک‌های عراقی را که به شهرهای ایران برخورد کرده بود، پخش می‌کرد. به ابتدای شهر کرمانشاه که رسیدیم، به راننده گفتم: آقا مرا جلو یک تلفن عمومی پیاده کن. در وسط خیابان ششم بهمن، اتومبیل توقف کرد و راننده آن طرف خیابان را به من نشان داد و گفت آنجا تلفن است. راننده ۳۰ تومان از من گرفت و من به آن طرف خیابان رفتم. آن محل در زمان شاه سینما بود و اینک آنجا را تلفن‌خانه کرده بودند. تنها کسی را که در کرمانشاه می‌شناختم، پرویز دوست نزدیک و هم‌اطاقی دوران دانشجویی در تهران بود. در تمامی مدتی که من در کوه بودم از او بیخبر بودم ولی مطمئن بودم که او مرا کمک می‌کند. سکه‌ای دو ریالی تهیه کردم و به ۱۱۸ زنگ زدم و شماره او را گرفتم و زنگ زدم ولی متاسفانه کسی گوشی را برنداشت. چندین دفعه شماره را گرفتم ولی بی‌فایده بود. بعدها شنیدم که وی بخاطر موشک باری‌های عراق در آنمقطع همراه با خانواده به خانه‌باغی در حومه کرمانشاه کوچ کرده بود و من از آن محل بیخبر بودم. تنها امیدم را از دست دادم.

برای برون رفت از آن مشکل چاره‌ای نداشتم غیر از آنکه خود را به شهر سنج برسانم. با وجود نداشتن پول کافی و همچنین تعداد زیاد مراکز بازدید و کنترل نیروهای رژیم در مسیر، این امر کار ساده نبود. من فکر کردم به ابتدای جاده شهر سنج بروم و در آنجا شاید از راننده‌های کامیون کمک بگیرم.

بازداشت مجدد در شهر کرمانشاه

در پیاده‌رو در جهت ابتدای جاده شهر سنج در حرکت بودم. چند صد متر را طی کردم، ناگهان شخصی من را گرفت و مرا بدرون حیاط خانه‌ای کشاند. در حیاط خانه دو مرد دیگر و یک زن دور مرا گرفتند و در مورد دزدیدن قالی‌ها و همدستان احتمالی سوال می‌کردند. من سعی کردم با قسم‌های آنچنانی و بدبخت نشان دادن خودم و گریه و فغان‌های ساختگی خود را از آن اتهام و گرفتار شدن در دام نیروهای انتظامی رها سازم. این اقدامات موثر نیافتاد و یکی از آنها رفت و از کمیته محل دو نفر را که به کلاشینکف مسلح بودند، به آنجا آورد. آنها مرا همراه خود به کمیته محل بردند. در آنجا آنها ابتدا با مشت و لگد مرا کتک زدند و مداوم از قالی‌ها می‌پرسیدند. هر چند قسم خوردم و خواهش و تمنا کردم، موثر نبود. مسئول آنجا فردی بسیار احمق و بدمنظر بود. لباس‌هایم را از تنم درآوردند. لباس‌های بسیار کثیف و ژنده، تکه‌ای از آستین‌ها بجای جوراب، پاهای تاول زده و زخمی، موهای یک طرف سر تراشیده شده با زخمی کثیف و چندان‌آور. آنها به جسم رنج‌دیده من توجه نکردند و با شلنگ بیشتر از یک ساعت مرا کتک زدند و تمامی بدنم کبود شد. بالاخره وقتی فهمیدند چیزی گیرشان نمی‌آید، لباس‌هایم را به من پس دادند و آنگاه مرا سوار یک پیکان کردند و به کلانتری خیابان جوانشیر که در طبقه دوم ساختمان بود، بردند. در جلو کلانتری یک پاسبان قوی‌هیکل ایستاده بود. او پرسید این کیست؟ بسیجی همراه من جواب داد: این همان دزد دیشب است. پاسبان ناگهان با دستهای سنگینش دو تا کشیده و سپس یک اردنگی حواله من کرد. من که می‌خواستم هر چه زودتر از دست آن وحشی خلاص شوم، خودم را به سرعت به طبقه دوم ساختمان رساندم. در اطاق افسر نگهبان یک استوار جانشین افسر نگهبان بود. او پرسید، این کیست؟ و بسیجی گفت: "این همان دزد دیشب است." استوار کمی با دقت به من نگاه کرد و آنگاه گفت: کلاهت را بردار. من همواره برای پوشاندن زخم سرم کلاه پالتو را بر سرم می‌کشیدم. من کلاه را از سر برداشتم و او نگاهی دیگر به من انداخت و گفت:

"نه / این دزد نیست." من خوشحال شدم و برای یک لحظه فکر کردم مشکلم حل شد. استوار دوباره تکرار کرد: او دزد نیست و ادامه داد، "او حلبچه‌ای است و در مراسم صبح‌گاهی مشخصات او را به ما اطلاع داده‌اند."

آخرین امیدهای من فرو ریخت و حال و هوای اسارت را دو باره حس کردم. استوار پاسبانی را صدا کرد و گفت: این را بینداز تو بازداشتگاه. من دیگر افق آزادی را تیره و تار دیدم و پایان راه را حدس زدم. به پاسبان که مرا از اطاق افسر نگهبان بیرون می‌برد، گفتم: که می‌خواهم بروم توال. به داخل توال که رفتم

واقعیتی در ابهام

بدون توجه به اینکه پاسبان مرا تحت نظر دارد تلاش کردم پنجره را باز کنم و خود را از طبقه دوم به پائین پرتاب کنم. پاسبان با لگد به در توالت کوبید و داخل آمد. لگدی محکم با نوک پوتین به من زد و مرا به اطاق افسرنگهبان بازگردانید و گفت: "میخواست خودشو به بیرون پرتاب کنه." آنها در اطاق افسرنگهبان در برابر استوار نگهبان دستهایم را دستبند زدند و با یک دستبند دیگر مرا به یک صندلی قفل کردند. تا نزدیکی‌های صبح بیدار ماندم و از فرصت از دست رفته بشدت عصبی و ناآرام بودم. هوا در حال روشن شدن بود که بخواب رفتم.

در صبح روز چهاردهم فروردین چشم که باز کردم، یک سرگرد در پشت میز نشسته بود. بعد از مدتی دست مرا به دست یک پاسبان که دفتری به دست داشت، دستبند زدند تا پیاده به شهربانی که از کلانتری زیاد دور نبود، ببرد. در هنگام عبور از عرض خیابان تلاش کردم تا با یک حرکت سریع خود و پاسبان را به جلو یک اتومبیل که به سرعت از خیابان می‌گذشت، بکشم. پاسبان که بسیار قوی‌تر از من بود، مرا عقب کشید و چند کشیده و لگد به من زد. مرا به ساختمان شهربانی برد و به بخش اطلاعات تحویل داد. در آنجا یک سری نوشته به دفتر اضافه کردند و با توجه به توضیحات پاسبان در رابطه با من، اینبار مرا همراه دو نفر و با یک اتومبیل پیکان به اطلاعات سپاه پاسداران که همان ساختمان ساواک زمان شاه بود، فرستادند. در جلو درب ورودی ساختمان به من چشم‌بند زدند و مرا به داخل ساختمان بردند. بدرون یک سلول کوچک که توالی در گوشه آن بود، انداختند. چند روزی در سلول بودم. در تمام آن چند روز فقط یک نفر روزی سه بار از دریچه در به من غذا می‌داد و کسی هیچ سوالی از من نکرد. سکوت مرگبار درون سلول و مرور مداوم وقایع روزهای گذشته در فکرم، برایم عذاب‌آور و غیر قابل تحمل بود.

یک روز قبل از ظهر در سلول باز شد و شخصی گفت: چشم‌بندت را بزن. مرا از ساختمان بیرون بردند و سوار یک اتومبیل جیپ کردند. دو نفر دیگر در اتومبیل نشسته بودند. در موقع سوار شدن از زیر چشم‌بند به آنها نظری انداختم. اتومبیل حرکت کرد و آن دو نفر زیر لبی با هم حرف می‌زدند. یکی از آن دو نفر سر و وضع بسیار آراسته و مرتبی داشت و به آن نفر دیگر توضیح می‌داد که او را در مرز ترکیه بازداشت و به او اتهام پیوستن به مجاهدین را زده‌اند.

ما را به زندان دیزل‌آباد بردند و مرا بدرون یک سلول بسیار تنگ انداختند. در سلول فقط یک تکه موکت کثیف و خونی بود و از پتو خبری نبود. در سلول من مات به دیوار تکیه داده بودم که ناگهان دریچه در باز شد و شخصی بدمنظر گفت: ظرف غذا، گفتم: ندارم و او یک تکه نان سنگگ بداخل سلول پرتاب کرد و در را بست. روزی سه بار دریچه باز می‌شد و تکه نانی بداخل سلول پرتاب می‌شد و روزی یکبار با چشم‌بند مرا برای دستشوئی بیرون می‌بردند. چند روز بدان‌سان گذشت و من تنها و خسته در سلول بودم، بدون اینکه کسی چیزی بپرسد و یا از من سوالی شود.

تشخیص هویت من بوسیله اطلاعات رژیم اسلامی!

یک روز قبل از ظهر دریچه باز شد و شخصی گفت: چشم‌بندت را بزن و بنشین. بعد از لحظاتی دو نفر وارد سلول شدند و نشستند. لحظاتی سکوت بر سلول حکمفرما شد، و پس از لحظاتی یکی از آنها گفت: "خوب آقای سیار حالتان چطور است؟"

من بناگهان یکه خوردم و فهمیدم که شناسائی شده‌ام. آخرین امیدهایم برای رهائی به یاس مبدل شد. بعدها دریافتم که، بعد از فرار من از هرسین، حراست اردوگاه عکسی را که ساعاتی قبل از فرارم از پناهندگان مدرسه و من گرفته بود به مراکز اطلاعاتی رژیم فرستاده بود و آنها توانسته بودند با استفاده از عکس هویت مرا شناسائی کنند. بعد از لحظاتی یکی از آنها گفت:

"خوب آقای سیار بگو ببینم، دیگر چه کسانی همراه تو از دریاچه گذشتند؟" من آرام جواب دادم: هیچ کس. او فوراً گفت:

"مظفر محمدی و محمد نبوی که همراه تو بودند؟" من گفتم: شما خودتان خوب می‌دانید، مظفر محمدی و محمد نبوی کسانی نیستند که سوار قایق بشوند. لحظاتی دیگر سکوت تمامی سلول را تنید. او سپس ادامه داد: "ما تمامی گردان شوان را نابود کردیم و تعدادی از آنها را دستگیر کردیم، باید بدانید که هوشنگ زندگی "قادر" مسئول سیاسی گردان را نیز دستگیر کردیم." من فکر کردم آنها برای تضعیف روحیه من این داستان را سرهم کرده‌اند. با خونسردی جواب دادم: من روانشناسی نیروهای کومه‌له را خیلی خوب می‌شناسم. ممکن است یک گردان پیشمرگ ضربه بخورد ولی نابود نمی‌شود.

او به جواب من عکس‌العملی نشان نداد. بعد از لحظاتی نفر دیگر پرسید: "چرا از هرسین فرار کردید؟" من جواب دادم: می‌خواستم مجدداً به کومه‌له ملحق شوم و او گفت: "پس می‌خواستی ملحق شوی؟!" او سپس پرسید؟ "در کومه‌له در مورد تو چگونه فکر می‌کنند؟" من جواب دادم آنها فکر می‌کنند، من کشته شده‌ام. او ادامه داد: "آری همسرت بسیار ناراحت و افسرده است و مداوم گریه می‌کند." در واقع هدف او از گفتن آن واقعیت این بود، که بتواند هر بیشتر به لحاظ روحی مرا تحت فشار قرار دهد. بعد از آن گفتگوها آنها رفتند و من را در آن سلول کوچک با دنیائی از فشار روحی بجا گذاشتند.

انتقال به زندان اطلاعات شهر سنندج!

دو روز دیگر را تنها گذراندم. در غروب روز دوم به من گفتند: که چشم‌بندم را بزنم. آنگاه مرا از سلول به خارج ساختمان بردند. در حیاط زندان یک اتومبیل بزرگ استیشن ایستاده بود و آنها مرا در قسمت عقب اتومبیل به پشت خواباندند و به دست‌هایم پابند زدند و دست‌ها و پاهایم را با یک دست‌بند دیگر بهم قفل کردند. اتومبیل حرکت کرد و من حدس زدم که مرا به شهر سنندج می‌برند. از زیر چشم بند و از شیشه اتومبیل فقط می‌شد قسمتی از آسمان را دید. بعد از حدود یک ساعت اتومبیل از داخل تونلی عبور کرد و پس از مدتی از داخل تونل دوم و حدس من به یقین تبدیل شد که مرا به

واقعیتی در ابهام

شهر سنندج می‌برند. بعد از مدتی اتومبیل وارد حیاط اطلاعات "ساواک" شد. دست و پای مرا آزاد کردند و مرا از اتومبیل خارج کردند و صورت مرا با پارچه‌ای پوشاندند. یکی از آن دو نفر که در سلول زندان دیزل‌آباد مرا ملاقات کرد و او را در ساواک سنندج احمد صدا می‌زدند، جلو آمد و به من گفت: "از همین حالا به بعد نام تو محمد سیار نیست و نام تو رضا عبداللهی است." او مرا بداخل ساختمان برد و مرا با همان نام مستعار در دفتر زندان ثبت کرد. او سپس مرا از راهروهای عبور داد و در انتهای راهروی مرا بدرون یک سلول انداخت. چشمم را که باز کردم سلولی بسیار کوچک را دیدم، که یک توالی و دستشویی کوچک را از آن جدا کرده بودند. سلولی با سقفی بسیار بلند و لامپی در سقف آن. خسته و ناامید در کف سلول دراز کشیدم و دو باره یکماه گذشته را در ذهنم مرور کردم. من بارها این مدت را که در ذهن من انگار سالها بدرازا کشیده بود مرور کرده بودم. اما بی‌نتیجه و فقط دور باطل بود. ساعتها بیدار بودم و به این واقعیت فکر می‌کردم که چگونه ممکن است کمیته اجرائی کومه‌له که در واقع رهبری یک تشکیلات سیاسی مانند کومه‌له را بعهده داشت، این چنین نسبت به جان انسان‌ها غیرمسئولانه برخورد کند.

آغاز بازجوئی‌ها و شروع شکنجه!

با صدای باز شدن دریچه و گفتن: صبحانه از خواب پریدم. بعد از ساعتی، احمد وارد سلول شد. او چند برگ کاغذ و خودکاری به من داد و گفت: "نام محلّهای اختفای سلاح و مهمات، نام فرماندهان و نیروهای رژیم اسلامی که با کومه‌له در ارتباط هستند و همچنین نام فعالان و هواداران کومه‌له را بنویس." من گفتم: من که مسئول تسلیحات نبودم تا محل اختفای اسلحه‌ها را بدانم! در کمیته بخش و تشکیلات شهر هم که کار نکرده‌ام تا آن اطلاعات را داشته باشم! او گفت: این حرفها را خیلی‌ها زدند ولی بعدا پشیمان شدند. فردا یکدیگر را می‌بینیم. او رفت و من شکی نداشتم که مرا تحت فشار قرار خواهند داد.

در روز بعد قبل از ظهر احمد به سلول آمد. او بدون اینکه چیزی بگوید، نگاهی به کاغذهای سفید و دست نخورده انداخت. کمی مکث کرد، و رفت. بعد از نیم ساعت بازگشت و صورت مرا با پارچه‌ای پوشاند و همراه خود برد. بعد عبور از چند راهرو مرا بداخل اطاقی برد و همراه با یک نفر دیگر مرا بر روی تختی خواباندند. دستهای مرا به تخت دستبند کردند و سپس بدنم را کشیدند و دو انگشت پاهای مرا با طنابی نازک بهم بستند و آنگاه انگشتان را هم به لبه تخت محکم بستند. شروع به زدن کابل به زیر پاهایم کردند. در حین زدن کابل‌ها مداوم تهدید می‌کردند. درد ضربات کابل واقعا شدید بود و کابل‌ها بی‌وقفه پائین می‌آمد. دقیقا نمی‌دانم چه مدت ادامه دادند که من بیهوش شدم.

با صدای باز شدن دریچه در و صدای شخصی که مدام میگفت افتاری بخودم آمدم و با دست به او حالی کردم که چیزی نمی‌خورم. برایم معلوم شد ماه رمضان شروع شده. حال غریبی داشتم. پاهایم به شدت آماس کرده بود و شدیداً درد می‌کرد. بلندگو با صدای بسیار بلندی دعای ماه رمضان را پخش می‌کرد و صدای آن به شدت آزار دهنده بود. سلول نیز همان سلول قبلی نبود، سلولی بزرگتر ولی تاریک بود. به

نظر می‌آمد که آن سلول موقتی باشد تا وقتی مرا به حرف بیاورند.

سه روز در آن سلول بودم و کسی از من چیزی نپرسید. پاهایم بشدت آماس و درد داشت. وضعیت عمومی‌ام هم تعریف آنچنانی نداشت، زخم سرم عفونی و سردرد شدید داشتم. منتظر بودند، آماس پاهایم کم شود تا دو باره شکنجه جسمی را از سر بگیرند. بعد از چهار روز مرا از سلول خارج کردند و مانند دفعه قبل بروی تخت بستند و زدن با کابل را از سر گرفتند. بخاطر وضعیت پاهایم و شاید انتخاب کابلی متفاوت اینبار ضربات کابل بسیار شدید و مرگبار بود. آنها ضمن تهدید و توهین آنقدر زدن را ادامه دادند تا به اغما رفتم. مرا به همان سلول برگردانده بودند و بعد از چند ساعت که بخود آمدم، حالم بشدت بد بود. کف پاهایم ترک برداشته و شدیداً آماس داشت. دیگر امکان اینکه روی پاهایم بایستم را نداشتم و برای رفتن به دستشویی خودم را کف زمین می‌کشیدم. آن سلول نزدیک اطاق شکنجه بود و نگاهیاری من در آن سلول نشان از آن داشت که آنها قطعاً شکنجه را ادامه می‌دهند.

بعد از دو روز حالم کمی بهتر شد ولی کماکان امکان ایستادن بر روی پاهایم را نداشتم. من به فکر فرو رفتم و وضعیت خود را تجزیه و تحلیل کردم. تمامی تلاشهای احمد و مصطفی دو بازجویی که با من در تماس بودند، آن بود که هویت و اسارت من برای کسی مشخص نشود. این اقدام آنها با چه هدفی انجام می‌گرفت و بر وضعیت من چه تأثیراتی داشت؟ آنها برای به زانو درآوردن من چه برنامه‌ای داشتند؟ من باید بدرجائی به جواب این سوالات واقف می‌شدم تا بتوانم عکس‌العمل مناسب نشان دهم. در تمام دوران مبارزه‌ام و چه در آن مقطع که در اسارت بودم، کوچکترین توهمی نسبت به عملکردهای رژیم اسلامی نداشتم و در سالهای متمادی حضور فعال در میدانهای نبرد و مبارزه علیه رژیم اسلامی در عمل نشان دادم که برای از دست دادن جانم در راه اهدافم هیچ مشکلی نداشتم. من شکی نداشتم که آنها قطعاً مرا اعدام می‌کنند و بلحاظ فکری آمادگی لازم را داشتم.

اما اینک من در شرایطی کاملاً متفاوت بسر می‌بردم. من به هر درجه‌ای مقاومت می‌کردم، فشار و شکنجه‌های جسمی و روحی از ناحیه بازجوها افزایش می‌یافت و در واقع شکنجه در رژیم اسلامی هیچ حد و مرزی را نمی‌شناخت و در دنیای واقعی آن شکنجه‌ها می‌توانست، در مقطعی هر انسانی را خرد و به زانو درآورد. بنابراین من فکر کردم با فریب بازجوها شرایط را در جهت کم کردن فشارها تغییر دهم. چهار روز از دور دوم شکنجه‌ام گذشته بود که در سلول باز شد و به من گفتند که چشم بندم را بزنم. فکر کردم که دوباره مرا برای شکنجه می‌برند. مرا وادار کردند سر پا بایستم و راه بروم. برداشتن هر قدم برایم واقعا زجرآور بود. مرا بطرف اطاقی بردند و گفتند، حق نداری که حتی یک کلمه حرف بزنی. وارد اطاق که شدم، فردی با چشم بسته در کف اطاق نشسته بود. مرا به گوشه اطاق در پشت سر او بردند و به او گفتند: صحبت کن. او گفت:

" شما هر کسی باشید و یا در کومه‌له هر سمتی داشته‌اید باید بدانید، که سکوت بی‌فایده است. آنها می‌توانند شما را به حرف آورند. خیلی‌ها ابتدا سکوت کردند ولی بعداً پشیمان شدند و در واقع وضعیت

واقعیتی در ابهام

خود را بیش از پیش خراب کردند." صدای وی را شناختم. کسی را که وادار کرده بودند تا برای من موعظه کند، در واقع یکی از پیشمرگان خوب و محبوب کومه‌له بود که در تابستان سال ۱۳۶۶ به همراه تعدادی دیگر از پیشمرگان واحد شهر سنندج دستگیر شده و اینک به این روز افتاده بود. قبل از اینکه به وی اجازه بدهند حرکتی بکنند، مرا از اطاق بیرون بردند و به سلول قبلی باز گرداندند. آنها در درون سلول مرا وادار کردند که قدم بزنم. به خاطر زخمهای زیر پا و آماس پاهایم راه رفتن خود شکنجه بود. فکر کردم که آنها با این کار فقط قصد اذیت و آزار مرا دارند. بعدها فهمیدم، آنها در واقع تلاش داشتند تا آماس پاهای من کم شود و مرا برای مرحله بعدی شکنجه آماده کنند.

در روز بعد قبل از ظهر مرا مجدداً به اطاق شکنجه بردند. مرا بروی تخت بستند و زدن به زیر پاها را شروع کردند. اینبار ضربات سنگین‌تر و عذاب‌آورتر بود و در ضمن در میانه زدن ضربات به زیر پاها، ضرباتی به پشت و سر نیز می‌زدند. در میانه شکنجه احمد موی سر مرا گرفت و با کشیدن موهای سرم بطرف بالا، سرم را بلند کرد و با عصبانیت روزنامه‌ای را در مقابل چشمانم قرار داد و گفت:

"بدبخت، دیروز متینگ/اسرای ضدانقلاب بوده بیا بخوان، ببین دوستان چه گفته‌اند." من در آن اوضاع و احوال مات به روزنامه نگاه می‌کردم و نمی‌توانستم چیزی را بخوانم. او ناگهان با فشار دادن سرم صورتم را به روی تخت کوبید. من که قبلاً در مغز خود یکسری سناریو را آماده کرده بودم تا به خورد آنها بدهم، گفتم: خیلی خوب بس کنید! من همه چیز را می‌گویم. زدن را متوقف کردند و احمد گفت: بگو، گفتم: من مخفی‌گاه دو انبار بزرگ اسلحه و مهمات را در کوه‌های چهل چشمه می‌دانم و می‌توانم شما را به آنجا ببرم و به شما تحویل بدهم. امیدوار بودم که با این شگرد مرا به ارتفاعات چهل چشمه ببرند. با آن شگرد یا موفق می‌شدم بگریزم و یا در حین فرار آنها به من شلیک می‌کردند و مرا می‌کشتند که در هر دو مورد نتیجه خلاصی از شکنجه بود.

احمد گفت: دیگر چه می‌دانید. من گفتم: تعداد زیادی از مسئولین و فرماندهان واحدهای شما را می‌شناسم که با کومه‌له در تماس هستند. من می‌توانم آنها را به شما معرفی کنم. فکر کردم با این ترفند می‌توانم، تعداد زیادی از جاشهای شرور و منفور مناطق دیواندره و ژاوه‌رود را نام ببرم. با این کار اولاً با توجه به اینکه آنها در آن مقطع تلاش داشتند هویت مرا مخفی نگه‌دارند، جاشها را برای صحت گفتارم با من روبرو نمی‌کردند. ثانیاً این اقدام باعث بدبینی رژیم به آنها و احتمالاً تحت فشار قرار دادن آنها می‌شد.

شکنجه متوقف شد و مرا با صورت پوشیده و حالی خراب به همان سلول روز اول برگرداندند. وقتی چشم بندم را برداشتم یک روزنامه را در کف سلول یافتم. در تمامی مدتی که من در زندان بودم سابقه نداشت که به من روزنامه بدهند و با این اقدام آنها می‌خواستند، که پیامی را به من برسانند. خواندن روزنامه بدون عینک برایم مشکل بود. روزنامه را برداشتم و آنرا در مقابل نور خورشید که از روزنه سقف سلول بدرون سلول می‌تابید، گرفتم و شروع به خواندن آن کردم. در روزنامه نوشته بود:

"ضدانقلاب دستگیر شده در مراحل مختلف عملیات والفجر ۱۰ با متینگ و سخنرانی در شهرهای مختلف کردستان از قدرت رزمندگان اسلام در رابطه با نابودی ضدانقلاب و گردان شوان کومه‌له سخن گفتند. یک از مسئولین گردان شوان گفت: قدرت و سرعت رزمندگان اسلام به حدی بود که ما نتوانستیم هیچگونه عکس‌العملی نشان دهیم."

با خواندن این عبارات کوتاه من متوجه شدم که تعدادی از پیشمرگان گردان شوان دستگیر شده‌اند ولی نمی‌توانستم باور کنم که گردان شوان بکلی نابود شده. از نظر من غیرممکن بود، پیشمرگان گردان شوان که بارها و بارها از آزمایش‌های سخت و دشوار سرفراز بیرون آمده بودند، نابود شوند.

در روز بعد احمد و مصطفی هر دو نزد من آمدند. احمد بسیار خشک و خشن و مصطفی با لحنی آرام و دوستانه. هر دو به شیوه خود به من توصیه کردند که سعی کنم در جهت آماده کردن فضای مناسب، همکاری‌های لازم را با آنها بعمل آورم. آنگاه به من گفتند: لازم است تمامی اطلاعاتم را مکتوب کنم.

من در نوشته‌هایم تلاش داشتم طوری وانمود کنم که می‌خواستم تمامی اطلاعاتم را در اختیار آنها قرار دهم. بهمین دلیل در رابطه با مخفیگاه سلاح و مهمات نوشتیم: مسئولین تسلیحات گردانها یا ناحیه، سلاحها و مهمات مورد نیاز دوره‌ای و روزمره فعالیت واحدهای خود را تهیه می‌کردند، بنابراین من از مکان نگهداری چنین امکاناتی بی‌خبر بودم و در واقع علاقه‌ای به چنین موضوعاتی نیز نداشتم. اما اطلاع از مخفیگاه محموله‌های بزرگ تسلیحاتی، در حیطه اختیارات من بود و من از جای دو انبار بزرگ در کوه‌های پشت "نه‌رگسه‌له" و ارتفاع استراتژیک شاه‌نشین مطلع هستم و حاضرم هر دو محموله را در اختیار آنها قرار دهم.

در رابطه با عوامل رژیم که با کومه‌له همکاری داشتند. من بخوبی میدانستم رژیم همیشه به جاشها سوظن دارد و هر نوع خبری در رابطه با آنها از نظر رژیم می‌توانست قابل بررسی و شک‌برانگیز باشد. تلاش کردم داستان‌هایی را بنویسم که بسیار واقعی به نظر آیند و در ضمن آنها را با جزئیات و دقیق توضیح دهم. برای مثال: صالح شیخ‌حیدر زمانی پیشمرگ کومه‌له بود و سپس به حزب دمکرات پیوسته و پس از مدتی خود را تسلیم رژیم اسلامی کرده بود. او با نیروهای رژیم اسلامی همکاری فعال داشته و بمثابه مسئول واحد گروه ضربت در روستاهای منطقه دیواندره گشت میزد و به ضرب و شتم و اذیت و آزار مردم پرداخت. در رابطه با وی نوشتیم: که صالح با کومه‌له همکاری کامل داشته، او اطلاعات مربوط به تحرکات نیروهای رژیم را در اختیار کومه‌له قرار می‌داد. وی هم‌چنین چندین بار در شیخ‌حیدرگون با حبیب‌الله مرادی مسئول کمیته بخش ناحیه دیواندره تماس داشت و هر بار چند هزار فشنگ و تعدادی نارنجک و گلوله آرپی‌جی ۷ به حبیب‌الله مرادی تحویل داد. در رابطه با جاشهای دیگر مانند احمد آرپی‌جی و چندین جاش منفور دیگر در منطقه‌های دیواندره و ژاوه‌رود داستانهای متفاوت اما بشکلی که واقعی بنظر آید و قابل قبول باشد، در رابطه با همکاری با کومه‌له و یاری رساندن به پیشمرگان نوشتیم. در رابطه با شناسائی هواداران و فعالان کومه‌له در آن مقطع اوضاع و شرایط خاصی وجود داشت. در تابستان

واقعیتی در ابهام

سال ۱۳۶۶ رژیم واحد عملیاتی تشکیلات شهر سنندج را شناسائی و مورد تعرض قرار داد. این اقدام رژیم منجر به بازداشت تمامی پیشمرگان آن واحد بغیر از مسئول واحد و همچنین تعدادی از پیشمرگان زخمی که برای مداوا به شهر سنندج برده شده بودند، شد. در ادامه آن دستگیریه‌ها، رژیم وسیعاً اقدام به دستگیری فعالین و هواداران روستاهای حومه‌های شهر سنندج "چهارم‌شار" و بخش‌های ژاوه‌رود و کلاترزان کرد. آن دستگیرشدگان در آن مقطع همگی در زندان بسر میبردند و رژیم بدرجات بسیار زیادی اطلاعات از کم و کیف فعالان روستاهای منطقه داشت.

موضوع دیگری که وجود داشت. بازجویان به هیچ‌وجه تمایلی به علنی کردن هویت من نداشتند و شدیداً به آن حساسیت نشان می‌دادند. در رابطه با شناسائی هواداران و فعالان کومه‌له نوشتیم:

من در تمام دوران فعالیت در کومه‌له هیچ‌گاه در رابطه با سازماندهی تشکیلات کار نکرده‌ام و آنها نیز بخوبی این موضوع را می‌دانستند. اما در هر صورت من میبایستی تعدادی نام در اختیار آنها می‌گذاشتم ولی در واقع من به هیچ‌وجه نمی‌خواستم از کسانی که به جنبش علاقه داشتند و به آن خدمات داده بودند، نامی ببرم. اما این را هم می‌دانستم در تمامی روستاها اشخاصی بودند که تلاش داشتند تا خود را نزدیک به کومه‌له نشان دهند اما مسئولین کومه‌له آنها را بخوبی می‌شناختند و می‌دانستند که آنها به نوعی وابسته به رژیم هستند و برای خبرچینی خود را به کومه‌له نزدیک می‌کنند. برای مثال می‌توان به شخصی در توکلان "ته‌وه‌کلان" اشاره کرد. هر وقت ما به مناطق اطراف روستای وی و یا به ارتفاعات چهل‌چشمه میرفتیم، سر و کله حاجی‌علی حتماً با تفنگ شکاریش پیدا می‌شد. با این تفصیل که وی برای شکار آمده و در ضمن به پیشمرگان بسیار با محبت برخورد می‌کرد. او همیشه نامه پیشمرگان را که حاوی خبر سلامتی و یا تقاضا برای لباس و کفش بود به خانواده پیشمرگان می‌رساند و از طرف دیگر لباسی، کفشی و یا مقداری پول برای آنها می‌آورد. رژیم از عمل چنین افرادی مطلع بود و در عوض اطلاعاتی تازه از تعداد، کیفیت و محل تردد پیشمرگان از آنها کسب می‌کرد. من نام تعدادی از چنین افرادی را برای بازجوها نوشتم، ولی حتی یک نفر از آنها بازداشت نشد. بازجوها در رابطه با آن موضوع نیز مرا تحت فشار قرار ندادند. شاید آنها فکر می‌کردند، که ما این افراد را هوادار خود می‌دانستیم. یا اینکه آنها خود اطلاعاتی را که لازم داشتند، قبلاً بدست آورده بودند. یا شاید با توجه به برنامه‌هایی که برای من داشتند، نمی‌خواستند مرا بیشتر از آنکه لازم باشد، تحت فشار قرار دهند.

هر روز که از حضورم در زندان می‌گذشت، با واقعیت‌های بیشتری آشنا می‌شدم. برای مثال چند روز بعد احمد به سلول من آمد و کاغذی را در اختیار من قرار داد و به من گفت: نقشه اردوگاه چناره را برای من بکش! خود او نیز همان‌جا بالای سر من ایستاد. من که در واقع دوست نداشتم چنین کاری را انجام دهم، شروع به خط کشیدن و اتلاف وقت کردم. او از این کار من بسیار عصبانی شد و با عجله بیرون رفت. ابتدا دلیل آن عکس‌العمل او را نفهمیدم، ولی بعد از دقایقی با یک کاغذ کالک لوله شده بزرگ بازگشت. کاغذ را با عصبانیت بطرف من پرتاب کرد و گفت: "بیا نگاه کن! فکر می‌کنید ما در رابطه با شما

محمد سیار

اطلاعات ند/ریم؟ "من کاغذ را باز کردم و مشاهده کردم که نقشه اردوگاه چناره خیلی دقیق و با جزئیات بسیار ریز رسم شده بود. احمد با آن اقدام خود به من فهماند که آنها از تمامی اطلاعات تشکیلات کومه‌له مطلع هستند و من نمیتوانم آنها را بازی بدهم.

من خود نیز به این واقعیت پی بردم که مخفی‌کاری در رابطه با اطلاعاتی که تمامی افراد تشکیلات از آن مطلع هستند و قاعدتا اطلاعات رژیم نیز به آن واقف و آن اطلاعات را قبلاً سیستماتیک رسد و بایگانی کرده بودند، بی‌مورد است و هیچ کمکی نمی‌کند. فکر کردم که اگر اعتماد آنها را جلب کنم، امکان دادن یکسری اطلاعات غیرواقعی به آنها وجود داشت. در تمامی موارد به سوالات به دقت فکر می‌کردم. در مواردی که اطلاعات عمومی نبود و امکان دسترسی آنها به آن محدود بود و امکان فریب آنها وجود داشت، میتوانستم جوابهای غیرواقعی به آنها داده و در واقع آنها را بپیچانم. برای مثال:

روز بعد احمد نزد من آمد و پرسید: "چگونه ما میتوانیم یک بسته با مشخصات یکی از افراد کومه‌له را برای یکی از اعضای کمیته مرکزی کومه‌له بفرستیم؟"

من در جواب گفتم: غیرممکن است. او با تعجب پرسید: "چرا نمی‌توانیم؟"

من گفتم: زیرا تمامی نامه‌ها و بسته‌هایی که برای کمیته مرکزی کومه‌له فرستاده می‌شود. از چندین کانال حفاظتی عبور می‌کند و در تمامی آن کانال‌ها نیز نامه‌ها و بسته‌ها گدگذاری میشوند. در واقع در کومه‌له چنین کانال‌هایی و گدگذاری برای عبور نامه‌ها و بسته‌ها وجود نداشت و کومه‌له به آن مسائل خیلی ساده‌تر از آن که لازم بود، برخورد می‌کرد. ظاهراً احمد قانع شد و از گفته‌های من نت‌برداری کرد. یک روز مصطفی به سلول آمد و از من پرسید:

"با توجه به اینکه تو مسئول نظامی اردوگاه چناره بودی، سیستم دفاع ضد هوایی اردوگاه چناره را بنویس؟" من در جواب برای آنها نوشتم:

در ظاهر در اردوگاه چناره دو مسلسل ۶۹ میلیمتری وجود دارد که در واقع یکی از آنها نیز بدلیل نقص فنی کار نمی‌کند. و آن مسلسل‌ها فقط ظاهرسازی است. در ادامه نوشتم:

در پشت اردوگاه چناره رشته کوهی وجود دارد که در هر صد متر یک پایگاه نظامی نیروهای عراقی وجود دارد که در تمامی آن پایگاه‌ها توپ‌های ضد هوایی و موشک‌های زمین به هوا مستقر است. در واقع آن امکانات نه در جهت دفاع از کومه‌له، بلکه خط دفاعی منطقه سلیمانیه، در برابر منطقه جنگی پنجوین میباشد. با توجه به اینکه اردوگاه چناره در زیر آن خط دفاعی قرار دارد. میتواند مورد محافظت جدی آن سیستم دفاع ضد هوایی قرار بگیرد. او پرسید:

"آیا شما مانور مشترک هم داشته‌اید؟" من جواب دادم: خیر. با این سؤال او مشخص بود که او این اطلاعات را نه تنها قبول کرد بلکه آنرا نیز کاملاً تازه و دست اول تلقی نمود.

در واقع در آن موقع در پایگاه‌های پشت اردوگاه چناره فقط تعدادی از جاش‌های عراقی مسلح به اسلحه کلاشینکف مستقر بودند که از آنها برای تقابل با پیشمرگان کردستان عراق استفاده می‌شد. بعد از اینکه

واقعیتی در ابهام

من به نزد کومه‌له بازگشتم، متوجه شدم که دیگر اردوگاه‌های کومه‌له توسط هواپیماهای رژیم اسلامی بمباران شده بود. ولی اردوگاه چناره با وجود آنکه بلحاظ جغرافیائی شرایط بسیار مناسبی برای بمباران داشت مورد تعرض هواپیماهای رژیم اسلامی قرار نگرفت.

مواردی دیگری وجود داشت که لازم بود به سوال‌ها جواب شفاف و روشن بدهم. برای مثال وقتی آنها به من گفتند: تمامی عملیات‌های نظامی که علیه نیروهای رژیم اسلامی انجام گرفته و من به نحوی از انحا در آن شرکت داشته‌ام بنویسم. من دهها عملیات بزرگ و کوچک را تک به تک با ذکر جایگاه خود در آنها و ضرباتی را که به نیروهای آنها وارد آمده بود با شرح جزئیات نوشتم. من متوجه بودم مخفی‌کاری در رابطه با عملیات‌ها هیچ کمکی نمی‌کند و تحت هر شرایطی حکم من از نظر آنها اعدام بود. من تلاش می‌کردم تا اعتماد آنها را جلب کنم و آنها را در رابطه با وعده انبارهای اسلحه و مهمات که در واقع وجود خارجی نداشتند، به کوه‌های چهل چشمه بکشانم. من فکر می‌کردم که اگر آنها مرا به کوه‌های چهل چشمه ببرند با توجه به فصل بهار و برف در ارتفاعات و شناخت دقیق از منطقه، میتوانستم در یک فرصت مناسب با لغزیدن بر برف خیلی سریع به عمق دره سرازیر شوم. در آن صورت آنها به من شلیک می‌کردند که یا کشته می‌شدم و یا موفق به فرار می‌گردیدم که در هر دو صورت نتیجه رهایی بود.

هر بار یکی از بازجوها، احمد یا مصطفی به سلول می‌آمدند. من رفتن و مصادره انبارهای اسلحه و مهمات کومه‌له را در کوه‌های چهل چشمه مطرح می‌کردم. من به آنها می‌گفتم: باید تا قبل از بازگشت پیشمرگان به منطقه آن کار انجام گیرد. در غیر آن صورت با حضور مجدد پیشمرگان در ارتفاعات مسئله منتفی می‌گردد. آنها هر بار در جواب می‌گفتند: باید به آن فکر کنیم. من دقیقا به نیت آنها واقف نبودم ولی آنها به شدت تلاش داشتند تا هویت من آشکار نشود. به من هواخوری نمی‌دادند و موی سر و ریشم بلند شده و از حمام کردن هم خبری نبود. شپش در بدن و لباس‌هایم لانه کرده بود.

روزها و شب‌های متوالی تک و تنها در سلول بشدت طاقت‌فرسا بود. بازجوها هم دیگر به من کاری نداشتند و هفته‌ای یکبار هم از آنها خبری نبود. تعدادی کتاب اسلامی نوشته افرادی چون مطهری در اختیار من گذاشته بودند. از نظر من کتاب‌ها غیرقابل استفاده و بشدت خسته‌کننده بود. سلول بسیار کوچک و امکان هرگونه تحرک در آنجا میسر نبود و باید فقط بدور خود می‌چرخیدم.

در غروب یکی از روزهای اواخر اردیبهشت احمد به سلول آمد و به من گفت: فردا می‌خواهیم برای انبار اسلحه‌ها و مهمات اقدام کنیم و رفت. من بشدت خوشحال شدم. نمی‌دانستم چگونه می‌خواهند مرا ببرند. فکر می‌کردم، با ماشین مرا به دامنه ارتفاعات می‌برند و از آنجا بقیه مسیر را پیاده می‌رویم. تمام شب را بیدار ماندم و فکر کردم و برای فرار طرح ریختم.

بامداد بعد از صبحانه احمد و مصطفی به سلول آمدند. یک دست لباس و پوتین سربازی به من پوشانده و سپس صورت مرا با پارچه پوشانده و مرا همراه خود بیرون بردند. در محوطه زندان مرا سوار یک اتومبیل کردند و به یک مرکز نظامی در شهر سنج بردند. در آنجا مرا سوار یک هلیکوپتر کردند. در هلیکوپتر

فقط احمد و مصطفی بود با خلبان و کمک خلبان. رفتن با طرحی که من در فکر خود داشتم، بسیار متفاوت بود. اگر هلیکوپتر ابتدا به ارتفاعات و نقطه استراتژیک شاه نشین می‌رفت، امید آن وجود داشت که اقدامی انجام شود. اما آنها هلیکوپتر را به کوه‌پایه‌های پشت روستای نرگسله بردند. هلیکوپتر بر زمین نشست و ما پیاده شدیم. خلبانها کنار هلیکوپتر ماندند و احمد به من گفت: ما را به انبار مورد نظر ببر. اوضاع بی‌ریخت شده بود. کمی با آنها در داخل دره جلو رفتیم تا به دره‌ای تنگ با سنگ‌های ناهموار و دیوار مانند رسیدیم. من بارها با پیشمرگان در آنجا اطراق کرده بودم ولی امکان هرگونه مانور و اقدامی برای فرار وجود نداشت. من می‌بایستی کاری می‌کردم تا امکان شک کردن برطرف شود. در داخل دره بخش رو به سایه "نसार" که برف زیادی بر آن نشسته بود نشان دادم و گفتم: زیر آن برف‌ها قرار دارد ولی خودم را نباختم و بلافاصله گفتم: اگر نارنجک روی برف‌ها بیاندازیم، برف‌ها فرو می‌ریزد. آنها کمی تامل کردند و سپس گفتند: برمی‌گردیم. من بلافاصله گفتم:

ولی ما می‌توانیم برویم شاه نشین و من مطمئن هستم که انبار آنجا رو به آفتاب است و ما می‌توانیم اسلحه‌ها و مهمات را برداریم. من اصرار کردم و آنها گفتند: برمی‌گردیم. ما بطرف هلیکوپتر بازگشتیم و سوار شدیم و هلیکوپتر پرواز کرد. من در هلیکوپتر دو باره توضیح دادم که شاید آنها را قانع کنم و به نقطه استراتژیک شاه نشین برویم ولی موثر نیافتاد. هلیکوپتر در همان مرکز نظامی فرود آمد و آنها با همان اتومبیل مرا به زندان بردند و با صورت پوشیده به سلول برگرداندند. از اینکه رفتن به چهل چشمه برایم نتیجه‌ای بهمراه نداشت، بسیار نگران شدم. روز بعد که احمد به سلول نزد من آمد اظهار تاسف کردم و مجدداً به او گفتم انباری که در شاه نشین است با ارزش است بلکه دوباره بتوانیم به آنجا برویم. او گفت: شاید در وقت دیگری دوباره برویم. آن حرف او بار دیگر به من امید داد که شاید یکبار دیگر شرایط و فضا برای فرار و رهائی از آن وضعیت فراهم شود. حدود دو هفته دیگر را در سکوت و سکون در سلول گذراندم. لحظه‌ها بکندی می‌گذشت و وضعیت غیرقابل تحمل اما چاره‌ای نبود و باید صبور می‌بود. من شک نداشتم که آنها مرا اعدام می‌کنند و این موضوعی نبود که مرا ناآرام کند، بلکه آنچه مرا ناآرام می‌کرد انتظار برای رسیدن آن لحظه بود.

بعد دو هفته دیگر مجدداً احمد به سلول آمد و گفت ما فردا برای آوردن اسلحه‌ها می‌رویم. اینبار می‌توانستم برای رهائی بیشتر عینی باشم و دقیق‌تر عمل نمایم و بهمین دلیل بسیار خوشحال شدم. در روز بعد احمد به سلول آمد و همانند دفعه قبل مرا به همان مرکز نظامی بردند. مرا سوار هلیکوپتر کردند و هلیکوپتر پرواز کرد. احمد گفت، ما به ارتفاعات شاه نشین می‌رویم. هلیکوپتر بعد از مدتی به ارتفاعات چهل چشمه نزدیک شد. من بشدت ناآرام بودم ولی سعی می‌کردم که در ظاهر خود را آرام نشان دهم. به نزدیکی نقطه استراتژیک شاه نشین که رسیدیم، خلبان هلیکوپتر گفت، باد شدید است و امکان جلو رفتن و یا فرود آمدن هلیکوپتر وجود ندارد و باید برگردیم. من شوکه شدم، آخرین شانس و امکان رهائی از دست رفت. احمد به خلبان گفت: "تلاش کن شاید محل مناسبی برای فرود پیدا کنی."

واقعیتی در ابهام

خلبان به حرف او توجه آنچنانی نکرد و برگشت. ظاهراً معلوم بود که احمد اتوریت‌های بر خلبان ندارد. من به احمد گفتم: بهتر است هلیکوپتر در نقطه‌ای کم ارتفاع‌تر فرود آید و آنگاه ما بقیه راه را پیاده به شاه نشین برویم زیرا اگر تاخیر کنیم ما تمام آن سلاح‌ها را از دست خواهیم داد. من امیدوار بودم که او را راضی کنم و از آن فرصت استفاده کنم. احمد مقداری تأمل کرد و سپس رفت و مقداری با خلبان صحبت کرد. خلبان هلیکوپتر را در صد متری پایگاه روستای ابراهیم‌آباد فرود آورد. صورت مرا پوشانده و احمد بدرون پایگاه رفت. احمد بعد از دقایقی بازگشت و بدون هیچ توضیحی به مصطفی گفت: برمی‌گردیم. هلی‌کوپتر پرواز کرد و ما به همان قرارگاه نظامی در شهر سندیج بازگشتیم و مرا به شیوه دفعه قبل به سلولم بازگرداندند. چند روز دیگر در سلولم بدون اینکه کسی با من تماس بگیرد، باقی ماندم. از اینکه آن امکان را از دست داده بودم، بشدت ناراحت، نگران و امیدم را از دست داده بودم. بعد از چند روز احمد به سلول آمد و من فرصت را غنیمت شمردم و گفتم: از اینکه موفق نشدید به شاه نشین برویم، متأسفم و در ادامه گفتم: اما ما میتوانیم یکبار دیگر برویم، حتما دفعه دیگر موفق خواهیم شد. او کمی سکوت کرد و سپس گفت: "نه دیگر به آن فکر نکن و ما اقدامی برای آن نخواهیم کرد." بعد از دقایقی او رفت و من ناامید به دیوار تکیه دادم و به فکر فرو رفتم. همه چیز تمام شده بود و من باید منتظر می‌ماندم تا حکم مرا که قطعاً اعدام بود، به اجرا در آورند.

بعد از این اتفاق و آخرین ملاقات با احمد، حدود یکماه احمد و مصطفی با من ملاقاتی نداشتند. من در سلولم تمام وقت تنها بودم. بدون هواخوری و دوش زمان بکندی می‌گذشت و شرایط بغایت سخت و عذاب‌آور بود. چرا آنها تلاش می‌کردند مرا مخفی کنند و در واقع آنها برای من چه برنامه‌ای داشتند؟

بعد یکماه مصطفی به دیدن من آمد، حرف تازه‌ای نداشت ولی من از او خواستم که مرا به بند عمومی منتقل کنند و امکان هواخوری، حمام و در ضمن امکان ملاقات به من بدهند. تا با خانواده‌ام ملاقات کنم. مصطفی به خواسته‌های من جوابی نداد و فقط سکوت کرد. او رفت و مرا تنها گذاشت.

یک ماه دیگر به همان منوال گذشت و تنهایی و ماندن در سلول انفرادی تنگ و کوچک مرا بیش از پیش بی‌تاب کرده بود. موی سر و ریشم بسیار بلند و در ضمن خیلی کثیف و بدبو شده بودم و از همه بدتر معلوم نبود که چرا مرا در آن وضعیت نگهداری می‌کنند؟ بالاخره احمد به سلول آمد و من همان خواسته‌هایی را که با مصطفی مطرح کردم با وی در میان گذاشتم. وی سکوت کرد و پس از لحظه‌ای گفت: "راستش اگر تو قبول بکنید، ما میخواهیم تو را نزد کومه‌له باز بفرستیم. ما داریم روی موضوع کار می‌کنیم، زیرا وضعیت و شرایطی که تو در آن بسر بردی و همراه بودن تعداد زیادی از حلبچه‌ئی‌ها که در هرسین با تو بودند، به ما امکان می‌دهد که این کار را بکنیم." او توضیح بیشتری نداد و رفت.

او رفت و مرا بلحاظ فکری با بحران تازه‌ای روبرو کرد. من باید تصمیم می‌گرفتم که آیا از آن تصمیم باید در جهت رهائی و در ادامه مبارزه علیه رژیم اسلامی استفاده کنم؟ من فکر می‌کردم که در تمام دورانی که در اسارت رژیم اسلامی بودم کوچکترین اقدامی علیه کومه‌له انجام نداده‌ام و این ادعا بوسیله

کومه‌له قابل بررسی و از نظر من به حق قابل دفاع است و در ضمن من بمحض ملحق شدن به کومه‌له همه موضوع را مو به مو توضیح خواهم داد و هدف خود را از آن تصمیم به کومه‌له تفهیم خواهم کرد.

اما من در رابطه با آن تصمیم مردد بودم و مجدداً از خود سوال می‌کردم که آیا این تصمیم فرصت طلبی برای نجات جانم نیست؟ آیا هدف من واقعا ادامه مبارزه علیه رژیم اسلامی است و یا توجیه برون رفت از آن وضعیت؟ فعالیت در یک تشکیلات ایدئولوژیک ما را از انسانی معتقد، به انسانی مومن تبدیل کرده بود و بهمین دلیل بود که من در برخورد به موضوع نمی‌توانستم منطقی باشم و به آن از بعدی ایدئولوژیک می‌نگریستم. شرایطی که من در آن بسر می‌بردم، شرایطی غریب بود. تنها و بدور از هرگونه دسترسی به وسایل ارتباط جمعی، خسته و افسرده، تنها و غرق در تنهایی درون سلول. روزی صدها بار زیر لب تکرار می‌کردم: من از تنهایی اشباحم، غروبی سرد و بیروحم، پائیزم.

تنها ارتباط من چند دقیقه در هر چند هفته یکبار با احمد و یا مصطفی بازجوهایم در درون سلول بود. آن فضا و شرایط حاکم مرا بکلی افسرده، خسته و بلحاظ روحی و روانی ویران کرده بود. اما تصمیم در مورد پیشنهاد احمد برای من فشاری مضاعف شده بود. من میبایست بالاخره تصمیم خود را بگیرم و به آن بحران و فشار روحی که داشتم، پایان دهم.

حدود دو هفته دیگر گذشت. مصطفی به سلول آمد و مقداری وسائل پاک‌کننده به من داد و گفت: آماده باش باید دوش بگیری. سلول من آخرین سلول و در انتهای راهرو قرار گرفته بود و درست روبروی سلول من اطاق کوچکی قرار داشت که به نظر می‌آمد انبار باشد. آنها در آن اتاق یک دوش آب سرد تعبیه کرده بودند. آنها دوست نداشتند که مرا از سلولم دور کنند. در سلول و همزمان در آن اتاق را باز کردند و دو در تقریباً بهم رسیدند. آنها تلاش کردند تا بدون اینکه کسی مرا ببیند، مرا بدرون اطاقک بفرستند. هوا گرم ولی آب باندازه کافی سرد بود. بالاخره من بعد از ماهها حمام کردم. از آن مقطع به بعد برخورد بازجوها با من کمی متفاوت شد. آنها تلاش می‌کردند که رفتاری دوستانه داشته باشند و حتی در روزهای بعد آنها یکبار برای من میوه فرستادند. احمد و یا مصطفی نیز دو تا سه بار در هفته با من ملاقات می‌کردند. آنها می‌خواستند مطمئن شوند که آیا من بعد از ملحق شدن به کومه‌له با آنها همکاری خواهم کرد؟ من خود نیز متعجب بودم که چگونه آنها به من اعتماد می‌کنند. اما یک روز مصطفی گفت: "اگر ما تو را بکشیم، کومه‌له از تو قهرمان می‌سازد اما اگر تو به نزد کومه‌له برگردی و بتوانی یک نفر را از ادامه ماندن با کومه‌له پشیمان کنی اینکار برای ما مفیدتر است." احمد به من گفت:

"ما می‌دانیم اگر تو به نزد کومه‌له برگردی در اولین کنگره عضو کمیته مرکزی خواهی شد. تو می‌توانی با ما همکاری کنی و زندگی خود را گارانتی کنی. تو زندگی را با همسرت ادامه ده. اگر خواستی به اروپا بروی مشکلی نیست و در رابطه با ارتباط با ما، لازم نیست تو به آن فکر کنی، در موقع مناسب ما خود ترتیب آنرا به بهترین شکل ممکن خواهیم داد."

آنها فکر می‌کردند، وضعیت واقعی من و اقامتم همراه با دهها نفر از اهالی شهر حلبچه در شهر هرسین

واقعیتی در ابهام

کرمانشاه و بازگشت آنها به کردستان عراق در ماههای بعد و مطمئناً تماس آنها با افراد کومه‌له دلایلی مستند خواهد بود برای توجیه غیبت هفت ماهه من در نزد کومه‌له. آنها فکر می‌کردند که حتی ریسکی با درصد کم برای همکاری با آنها، ارزش بیشتری از اعدام من برای آنها خواهد داشت.

آنچه که به من مربوط می‌شد، در مدت اسارت‌م هیچ‌گونه نقطه‌ضعفی که به کومه‌له و جنبش کردستان ضرری رسانده باشد، نداشتم و کوچکترین تردیدی نسبت به بازگو کردن حقایق برای کومه‌له نداشتم. در واقع من آن تصمیم را فقط در جهت ادامه مبارزه علیه رژیم اسلامی گرفتم.

اما آیا از نظر بازجوها صرف بودن من به مدت هفت ماه در زندان رژیم اسلامی و ارتباط با اطلاعات سپاه پاسداران مرا باندازه کافی مرعوب خواهد کرد که از ترس کومه‌له با آنها همکاری کنم؟ در واقع اینطور نبود! زیرا آنها برنامه‌ای را پیاده کردند تا مرا چنان خرد کنند که درصد، همکاری من با آنها باندازه کافی بالا برود. و چند روز بعد آنها برای به زانو درآوردن من برنامه‌یی را پیاده کردند.

عبور از تونل مرگ!

در غروب یکی از روزهای شهریورماه احمد آمد و گفت: "بلند شو باید برویم." او صورت مرا پوشاند و از سلول بیرون برد. در خارج ساختمان مصطفی منتظر بود. آنها مرا سوار اتومبیلی کردند و حرکت کردند. در واقع نمی‌دانستم که آنها مرا به کجا می‌برند. من بشدت دچار هراس شدم زیرا خارج کردن ناگهانی من از زندان برایم غیرقابل پیش‌بینی بود. اتومبیل چند کیلومتری را طی کرد و سپس مرا پیاده کردند. آنها مرا چند ده متری همراه خود بردند و آنگاه مرا از چندین پله پائین بردند و توقف کردند. آنها دقایقی دورتر از من آهسته با همدیگر صحبت کردند و آنگاه احمد آمد و پوشش صورت مرا به یکباره برداشت. چشمم را که باز کردم، بناگاهان با صحنه‌ای بغایت وحشتناک و دهشتناک روبرو شدم. تونلی بتونی در زیر زمین بطول تقریباً ۱۰ متر و عرض ۳ متر را دیدم. در تونل تعدادی زندانی با چشم‌بند و دستهای بسته از پشت با فاصله تقریبی یک متر در کنار دیوارها ایستاده بودند. سکوتی مرگبار بر تونل حکم‌فرما بود. من که بشدت وحشت‌زده بودم، بناگاه سرم را چرخاندم و به احمد و مصطفی نگاه کردم. آنها لبخندی کمرنگ بر لب داشتند و به من نگاه می‌کردند. شاید آنها منتظر عکس‌العمل من بودند ولی شرایط و فضائی که در آن قرار گرفته بودم مرا بکلی مسح و بی‌اراده کرده بود. تمامی تنم می‌لرزید و مغزم کار نمی‌کرد. من قبلاً خود را به لحاظ فکری برای مرگ آماده کرده بودم ولی ناگهان در چنین محیطی قرار گرفتن تحمل‌ناپذیر بود. با وجود اینکه تونل کمی تاریک بود ولی دو نفر از زندانیها را شناختم. آنها از پیشمرگان کومه‌له بودند که در تابستان سال ۶۶ همراه با واحد شهر دستگیر شده بودند.

بناگاهان فردی کویه‌منظر و درشت‌هیکل با صدائی زمخت و گوش‌خراش سکوت مرگبار درون تونل را شکست. او که بزبان کردی و لهجه مردم کرمانشاه سخن میگفت و تلاش داشت تا صدای محمد کمالی گوینده رادیو کومه‌له را تقلید کند، مستقیم به وسط تونل آمد و در جلو آن دو نفر پیشمرگ کومه‌له توقف کرد. او مجدداً همان نمایش مسخره را از سر گرفت و بناگاهان گلوله‌ای در مغز یکی از آن دو نفر شلیک

کرد. انگار که درختی را از بن قطع کنند، او مستقیم بر روی زمین در نزدیکی پاهای من فرو افتاد. و قطراتی از خون او بر روی پاهای برهنه من پاشیده شد. من که تمامی بدنم همانند بید می‌لرزید فکر کردم که می‌خواهند مرا بعد از آن نمایش دهشتناک اعدام کنند. مات به فضای درون تونل، در جای خود خشکم زده بود. بناگهان احمد جلو آمد و یک کلت را در کف دست من قرار داد و گفت: تو هم شلیک می‌کنی و با دست خودش دست مرا بلند کرد. ولی همین‌که دست مرا رها کرد دست من مانند یک چوب خشک بسرعت پائین افتاد. آنها با دیدن آن عکس‌العمل دست من بتندی خندیدند. احمد که در پشت سر من قرار داشت، با صدای بلند گفت: عکس را گرفتید و مصطفی نیز با همان صدای بلند جواب داد و گفت: آره گرفتیم. داخل تونل نیمه‌تاریک بود و من نور فلاشی را ندیدم. قطعاً کلت خالی بود، من بخوبی میدانستم که آنها ریسک قرار دادن یک کلت مسلح را در دست من نمی‌کنند. عکسی هم گرفته نشد ولی آنها می‌خواستند به من این موضوع را القا کنند که به اندازه کافی از من مدرک دارند که حتماً با آنها همکاری کنم. بعد از آن نمایش مسخره همان مرد جلال جلو آمد و به مغز نفر دوم نیز شلیک کرد. او بر روی پاهای خود نشست و در سر جایش خم شد. احمد و مصطفی مجدداً صورت مرا پوشانده و شروع به خارج کردن من از تونل کردند. در حالی که از تونل بیرون می‌رفتیم، صدای شلیک‌های دیگر به گوش می‌رسد. در حین بازگشت آنها هیچ صحبتی با من نکردند و مرا به سلولم باز گرداندند و رفتند. در سلولم شکنجه‌های روزهای نخست را تجربه می‌کردم. ولی اینبار روح من بود که وحشتناک‌تر زخم برداشته بود. در دفعه قبل زخمهای زیر پاهایم امکان اینکه بر روی پاهایم بایستم را نمی‌دادند ولی اینبار زخمی عمیق در تمامی وجودم ایجاد شده بود که تمامی انرژی مرا برای بلند شدن و ایستادن بر روی پاهایم تخلیه کرده بود. در جای خود به دیوار سلول تکیه کرده بودم و چند روز بود که حتی توان شستن قطرات خون پاشیده شده به پاهایم را نداشتم. تمایلی به خوردن غذا نداشتم و بیشتر به مرده‌ای می‌ماندم که نفس می‌کشید. چندین روز بدن منوال گذشت و بعد یک هفته مصطفی به سلول آمد، سکوت سلول را تنیده بود و من دیگر توان صحبت کردن را نداشتم. مصطفی نیز زیاد صحبت نکرد، می‌دانست من بشدت یکه خورده‌ام. او فقط رو به من کرد و گفت:

"آن کار لازم بود."

چند روز بعد مصطفی با یک کیف وسائل اصلاح به سلول من آمد. او موی سر مرا بکلی کوتاه کرد و ریش مرا با ماشین اصلاح تراشید. بعد از اصلاح سر و صورتم و دوش آب سردی که گرفتم کمی حالم بهتر شد و توانستم بعد از چندین روز کمی غذا بخورم ولی کماکان تمامی شب را کابوس می‌دیدم. در روز بعد مصطفی با یک دوربین عکاسی بزرگ به سلول آمد و از روبرو و نیم‌رخ‌های چپ و راست صورتم عکس گرفت. در واقع آنها تلاش داشتند تا پرونده هر چه زودتر آماده و سپس مرا آزاد کنند. دو روز دیگر گذشت. در اوایل شب احمد به سلول آمد و گفت: بلند شو امشب باید بری. او یک شلوار و یک پیراهن دست‌دوم به من داد و گفت: بپوش و آماده شو. صورت مرا پوشاند و من همراه او راهروها را

واقعیتی در ابهام

پیمودم. وقتی به در خروجی رسیدیم، احمد مقدار زیادی با شخصی که در آنجا مسئول بود بحث کرد. از صحبت‌هایشان متوجه شدم که احمد می‌خواست بدون اینکه به او بگوید کی هستم، مرا بیرون ببرد ولی شخص مسئول موافقت نمی‌کرد. بالاخره احمد مرا به سلول برگرداند و گفت: مشکل داریم.

در غروب روز بعد احمد دو باره به سلول آمد و صورت مرا پوشاند. اینبار مشکلات را ظاهراً قبلاً حل کرده بود و مرا با خود بیرون برد. در حیاط زندان مصطفی به ما ملحق شد. مرا سوار یک اتومبیل کردند. در اتومبیل به من گفتند:

"ما تو را آزاد می‌کنیم/ما باید خیلی مواظب باشی که شناسائی و دستگیر نشوی. تو باید هر چه زودتر به کومه‌له ملحق بشوی چون که اگر بر حسب اتفاق دوباره دستگیر بشی، ما تو را نمی‌شناسیم و مسئولیت تو بعده ما نیست و حتماً اعدام خواهی شد."

آنها مرا در نزدیکی خانه خواهرم در یک فرصت مناسب پیاده کردند و رفتند. من به خانه خواهرم رفتم و در زدم. خواهرم در را باز کرد و وقتی مرا دید بناگهان شوکه شد و در حالی که تمام بدنش می‌لرزید شدیداً به گریه افتاد. ماهها بود که خبر مرگ مرا به خانواده‌ام داده بودند و به همین دلیل آن ملاقات برای خواهرم کاملاً غیرمترقبه و شوک‌آور بود.

سه روز در شهر سنجند ماندم و در غروب روز سوم با کمک خانواده‌ام از سنجند بطرف منطقه دیواندره رفتم. از مدخل روستای کوله "که‌ولّه" پیاده بطرف منطقه سارال راهم را ادامه دادم. من از تمامی منطقه شناخت کافی داشتم و تمامی شب را راه رفتم و در صبحدم روز بعد به کوه‌پایه‌های چهل چشمه رسیدم. همانجا اطراق کردم. مدت هفت ماه ماندن در یک سلول تنگ و عدم تحرک باعث شده بود که تمامی عضلات بدنم خشک شده بود. تحرک طولانی ده ساعته عضلاتم را منقبض و تمامی بدنم درد می‌کرد. در غروب آفتاب راهم را بطرف ارتفاعات ادامه دادم ولی پیمودن شیب تند کوه بسیار برایم سخت بود. فکر کردم باید کمی استراحت کنم و انرژی ذخیره کنم. به بالای ارتفاعات که رسیدم بطرف دره و روستای دره‌گاوان "دره‌گاوان" سرازیر شدم. از پائین روستا و مدخل دره به روستا وارد شدم. به اولین خانه که رسیدم بسرعت وارد خانه شدم. صاحبخانه پرسید: کی هستید؟ گفتم: کومه‌له، او مقداری به من نگاه کرد و با تعجب گفت: "نعداد زیادی از نیروهای جاش و پاسدار در روستا هستند." من گفتم: خیلی خوب فقط یک استکان چای به من بده و من می‌روم. من سریع دو استکان چای را خوردم و از خانه بیرون آمدم و بدرون دره خزیدم. به روستا نگاهی انداختم، در افق نیروهای رژیم را روی بام مسجد دیدم. بسرعت بطرف ارتفاعات رفتم. شیب کوره‌راه تند و من بسیار کم‌انرژی بودم ولی چاره‌ای نبود و باید راهم را ادامه می‌دادم. به بالای ارتفاع که رسیدم بسیار خسته و از پا افتاده بودم ولی آنجا امنیت نداشت و باید بیشتر دور می‌شدم. تمامی شب را راه رفتم و بالاخره در طلوع آفتاب خسته و از پا افتاده به دره‌ای در پشت روستای شاقلا "شاقه‌لا" رسیدم و در آنجا در شیاری خوابیدم.

اسیر شدن بدست حزب دمکرات کردستان ایران!

در حدود ساعت ده صبح با گرم شدن هوا بیدار شدم. در کنار برکه آب در حال شستن دست و صورتم بودم که با سر و صدای چند نفر مسلح با لباس کردی که فریاد می‌زدند: "دست‌های را بگذار روی سرت" بخود آمدم. با دیدن افراد مسلح متوجه شدم که دچار دردرسر جدی شدم.

افراد مسلح که به نزدیکی من رسیدند، بلافاصله گفتم: چیه چه خبره من معلم شافقه‌لا هستم. یک نفر از آنها با بیسیم گزارش کرد که می‌گوید: معلم شافقه‌لا هستم. من که به شیوه حرف زدن او گوش کردم و به لباسهای آنان دقیق شدم، متوجه شدم که آنها جاش نیستند بلکه پیشمرگ حزب دمکرات هستند. اما اگر مرا شناسائی می‌کردند خطر آنها نمی‌توانست کمتر از نیروهای رژیم باشد. من که تلاش داشتم با لهجه و به شیوه مردم شهر سنندج صحبت کنم، از آنها پرسیدم شما کی هستید؟

فردی که با بیسیم صحبت میکرد و به نظر میرسید مسئول تیم باشد، جواب داد:

"پیشمرگ حزب دمکرات هستیم." من پرسیدم: راست میگی پیشمرگ هستید؟ کلاه سرم نمی‌گذارید؟! تو را خدا راست میگی؟ با وجود اینکه مطمئن بودم که آنها پیشمرگ حزب دمکرات هستند ولی مداوم آن سوال‌ها را تکرار می‌کردم و در ادامه می‌گفتم: من بدنبال شما می‌گشتم. من تلاش داشتم که خود را فردی ناوارد و ناآشنا و به مثابه کسی که اولین بار است پیشمرگ را می‌بیند، نشان دهم. آنها مرا همراه خود به دره‌ای که بقیه پیشمرگان در آنجا بودند، بردند. به محل تجمع آنها که رسیدم کمی دقت کردم، متوجه شدم که از حزب دمکرات وابسته به فراکسیون انقلابی نیستند و بهمین دلیل خطر جدی بود. اگر آنها مرا شناسائی می‌کردند قطعاً مرا اعدام میکردند. من سعی کردم خودم را دست و پا چلفتی جا بزنم. برای نمونه آنها در حال پختن نان بودند و به من نیز نان دادند. من گفتم نه آقا جان "آغه‌گیان" شما در این کوه این همه زحمت می‌کشید، آنموقع من سهمیه نان شما را بخورم. بعد از دقایقی همه نظیف قادری عضو کمیته مرکزی حزب دمکرات و مسئول آن تمرکز نزد من آمد. وی مقداری با من صحبت کرد. من فوراً همه نظیف قادری را شناختم ولی خوشبختانه او مرا نشناخت. من با همان لهجه سنندجی به او گفتم: معلم اخراجی هستم و بیکار بودم. من بیرون آمده‌ام که پیشمرگان مرا کمک کنند به عراق بروم و سپس از آنجا بتوانم به اروپا بروم. آنها مرا نزد هیوا گل‌محمدی بیسیم‌چی واحد که در آنجا وی را بایز می‌نامیدند، گذاشتند. بایز مدام با من صحبت می‌کرد تا مرا قانع کند پیشمرگ حزب بشوم ولی من می‌گفتم: که چشمانم ضعیف است و ناراحتی قلبی دارم و نمی‌توانم پیشمرگ شوم. در اواخر روز شاهرخ فرمانده نظامی پیشمرگان پیش من آمد و مقداری با من صحبت کرد. شاهرخ در سال ۱۳۶۰ پیشمرگ کومه‌له بود و من بلافاصله او را شناختم. او کوله‌پشتی مرا جستجو کرد و شناسنامه مرا که در کوله بود، دید. در جریان گفتگو متوجه شدم که او قیافه مرا بیاد نیاورد ولی به من مشکوک شده بود. او از من پرسید: "یک نفر بنام سیار در کومه‌له هست با توجه نسبتی دارد؟" من خونسرد با همان لهجه سنندجی گفتم: نه آغا گیان خانواده‌های سیار در سنندج زیاد است. یک خانواده هست که گاراژ دارند و شهرت

واقعیتی در ابهام

آنان سیّار است و یا خانواده‌ای ترک بنام سیّار در سَنَدِج زندگی می‌کند که موزائیک سازی دارد و صاحب نانواخانه در سَنَدِج است. آنها با من نسبتی ندارند. خوشبختانه او نیز مرا شناخت ولی مشکوک شده بود که شاید من هوادار کومه‌له هستم. هم نیروهای رژیم و هم نیروهای کومه‌له در منطقه بودند و بهمین دلیل نیروهای حزب دمکرات در آماده باش بودند. نیروهای آنها بخشی در ارتفاعات و بخش دیگر در دره‌ای در آن نزدیکی در استراحت بودند و آن تنها شانس من بود که آنها بدرون روستاها نمی‌رفتند. اگر بدرون روستاها می‌رفتیم، مردم منطقه بخوبی مرا می‌شناختند و بالافاصله، من شناسائی می‌شدم. چهار شبانه‌روز را من همراه آنها بودم. در واقع من بطور غیررسمی در بازداشت آنها بودم و آنها هنوز مردد بودند که چطور باید با من برخورد کنند. آنها فکر می‌کردند که ممکن است من هوادار و یا بنوعی وابسته به کومه‌له باشم. در تمام آن مدت من در نزد هیوا گل‌محمدی بودم. در ظهر روز چهارم شاهرخ که مداوم همراه نیروی پیشمرگ در آماده‌باش و در ارتفاعات بود، از ارتفاعات پائین آمد. گوسفندی را قصابی و سرگرم درست کردن غذای گرم بودند. برای همه نظیف و شاهرخ و بایز از جگر گوسفند غذا درست کردند و برای آنها آوردند. همه نظیف از من خواست که همراه آنها از آن غذا بخورم. من بالافاصله گفتم:

نه نمی‌خورم، و ادامه دادم شما در این کوه این همه زحمت می‌کشید، من چطور غذای شما را بخورم. او برای من توضیح داد که من مهمان هستم و باید بخورم. من بخوبی می‌دانستم که آنها به من مشکوک هستند که هوادار کومه‌له باشم و این می‌توانست برای من شام آخر باشد.

بعد از خوردن غذا همه نظیف به من گفت: ما می‌خواهیم کمی صحبت کنیم، می‌توانید بروید آنجا و با انگشت نقطه‌ای دور از آنجا را که نشسته بودیم، به من نشان داد. من از آنجا دور شدم و همه نظیف و شاهرخ شروع به صحبت کردند. من حدس زدم که آنها می‌خواهند در رابطه با من تصمیم بگیرند. حدسم درست بود، آنها تصمیم گرفته بودند که آنشب مرا اعدام کنند. آن موضوع را در سالهای بعد بایز که از حزب دمکرات جدا شد و در کمپ پناهندگان حلّه بود به من گفت. اما واقعیت آن بود که هنوز برای اجرای آن تصمیم دلایلی قانع کننده‌ای نداشتند و این موضوع باعث شده بود که آنها هنوز مردد باشند. من خود به حساسیت وضعیتم پی برده بودم و در فکر فرصتی مناسب برای فرار بودم. اما آن اقدام نمی‌توانست برای من کار ساده‌ای باشد. زیرا فرار از دست نیروی پیشمرگ آنهم در شرایطی که اکثریت نیروهای آنها در ارتفاعات در آماده‌باش بودند اقدامی خطرناک و امکان موفقیت آن بسیار پائین بود. کمی قبل از غروب آفتاب مصطفی آر پی جی یکی از پیشمرگان کومه‌له که بیسیم دستی "اف-ام" حزب دمکرات را کنترل می‌کرد، شنیده بود که همه نظیف با شاهرخ تماس می‌گیرد و از او سوال می‌کند بالاخره با این یارو چکار کنیم؟ شاهرخ بعد کمی تامل در جواب می‌گوید:

"به نظر من / او را رها کن و بگذار برود." در غروب همه نظیف مرا صدا کرد و از من پرسید، بهتر است بگوئید که کی هستی؟ و سپس برایم قسم خورد که به هر گروه و دسته‌ای وابسته باشید، ما به تو کاری نداریم. من بخوبی می‌دانستم که اگر آنها مطمئن شوند من حتی بلحاظ فکری متعلق به کومه‌له هستم

محمد سیار

قطعا مرا اعدام خواهند کرد. من با خونسردی گفتم: آقا جان "آغه گیان" بخدا به هر کسی که می‌پرستید! برای من فرقی ندارد، هر کسی با رژیم اسلامی مبارزه کند من آنها را دوست دارم و برای من کومه‌له و دمکرات مثل هم هستند و فرقی ندارند. همه نظیف کمی به من نگاه کرد و گفت: "دوست داری با ما بمان و گرنه در حال حاضر ما به تو هیچ کمکی نمی‌توانیم بکنیم و تو می‌توانید بروید." من درون خودم بسیار خوشحال شدم که بالاخره رها شدم. بسرعت خداحافظی کردم و رفتم ولی هنوز نگران بودم و فکر می‌کردم که شاید آنها مرا تعقیب و دورتر از آنجا مرا بکشند. بعد از دور شدن از محل در پشت تخته سنگی خود را مخفی کردم و معطل شدم تا ببینم آیا کسانی مرا تعقیب می‌کنند یا نه. بعد از اینکه مطمئن شدم که مرا تعقیب نمی‌کنند از طریق ارتفاعات، شاقلا را دور زدم و خود را به دره مقابل روستای توکلان رسانده و از آنجا به ارتفاعات چهل چشمه صعود کردم. با روشن شدن هوا در نقطه‌ای اطراق کردم و منتظر شدم تا مردم منطقه به کوه بیایند و از طریق آنها اطلاعاتی از کومه‌له بدست آورم. مردم منطقه به من گفتند: پیشمرگان کومه‌له در ارتفاعات شاه‌نشین هستند.

ملحق شدن به کومه‌له!

من بطرف ارتفاعات شاه‌نشین راه افتادم و در آنجا بالاخره به پیشمرگان کومه‌له ملحق شدم. بعد از حدود هفت ماه فشارهای جسمی و روحی، سرنوشت نامشخص و عبور از پرتگاه‌های مرگ، ملحق شدن به پیشمرگان کومه‌له مرا بشدت دگرگون کرد. تشکیلات کومه‌له به قناعت رسیده بود، که من کشته شده‌ام و اینک پیشمرگان همگی با دیدن من منقلب شدند و باورش‌شان نمی‌شد من زنده هستم. بازگشت من واقعیت بود و همگی به استقبال من شتافتند و مرا در میان گرفتند و غرق در بوسه کردند. من به اندازه کافی ضعیف شده بودم و بدلیل اینکه چند ماه بود در معرض هوا و آفتاب قرار نگرفته بودم، بعد از فقط چند روز قرار گرفتن در معرض هوا و آفتاب پوست دستها و صورت‌م متورم و آثار سوختگی نمایان گردید. با پیشمرگان که به گفتگو نشستیم، بالاخره از گردان شوان پرسیدم. آنها از بین رفتن گردان شوان را برایم توضیح دادند و در ادامه به من گفتند: که بعد از مدتی فقط دو نفر از پیشمرگان ابتدا نسرین رمضانعلی و سپس جلال برخوردار "جلال کاکي" به کومه‌له ملحق شده‌اند. برایم باور نکردنی بود که آنهمه پیشمرگ مبارز و رزمنده همگی با هم جانباخته باشند.

خبر بازگشت من از طریق بیسیم‌ها، تشکیلات کومه‌له را به هیجان آورد و همزمان افراد حزب دمکرات که بیسیم‌های کومه‌له را کنترل می‌کردند متوجه شدند کسی را که چهار روز همراه خود داشته‌اند همان همه‌سوار پیشمرگ و فرمانده گردان در واحدهای نظامی کومه‌له بوده است.

در روز بعد من همراه با یک دسته پیشمرگ از چهل چشمه به منطقه شلیر رفتم. اوضاع بسیار تغییر کرده بود. در مقطع قبل از حمله به حلبچه منطقه شلیر آزاد و نیروهای عراقی ده‌ها کیلومتر عقب‌تر از شلیر قرار داشتند. ولی اکنون بعد از سرکشیدن جام زهر بوسیله خمینی نیروهای عراقی در مرزهای قراردادی دو کشور مستقر بودند. قبلاً هماهنگ شده بود و رحمان غلامی با اتومبیل به شلیر آمده بود تا مرا به شهر سلیمانیه ببرد. اوضاع روحیم بسیار شکننده و من بسیار ناراحت بودم. وقتی اتومبیل حرکت کرد، من با دیدن منطقه شلیر و خاطراتی که از آن منطقه داشتم به هیجان آمدم و به شرایطی که پشت سر گذاشته بودم، فکر می‌کردم و در تمام مسیر به آرامی می‌گریستم.

ملاقات با عمر ایلخانیزاده و مطرح کردن آنچه بر من رفته بود!

به سلیمانیه که رسیدم در مقر کومه‌له عمر ایلخانیزاده منتظر من بود. بعد از روبوسی و احوال‌پرسی با پیشمرگان در یکی از اتاق‌های مقر به تنهایی با وی ملاقات کردم. از همان لحظه‌ای که بازجوها موضوع فرستادنم را به نزد کومه‌له و در عوض همکاری با آنها را مطرح کردند. من کوچک‌ترین تردیدی نداشتم که این امکان را در جهت برون‌رفت از آن وضعیت و ادامه مبارزه علیه رژیم اسلامی بکار گیرم. من تردید نداشتم که بمحض الحاق به کومه‌له لحظه به لحظه غیبتم را در همان اولین دقایق ملاقات با رهبری کومه‌له مو به مو در میان گذارم. من فکر می‌کردم رهبری کومه‌له با توجه به شناختی که در مدت زمانی

محمد سیار

طولانی از فعالیت‌ها و اعتقادات من به جنبش کردستان و اهداف کومه‌له داشت، قطعا هدف من از آن تصمیم را بخوبی درک و به من اطمینان و اعتماد کامل خواهد کرد. کومه‌له قطعا اگر ابهامی نیز داشت امکان آن را داشت که براحتی در جهت روشن شدن ابهامات اقدامات لازم را انجام دهد. من بعد از مقداری صحبت‌های پراکنده با وی، گفتم:

کاک عمر موضوع مهمی است که باید با شما در میان بگذارم. من به چناره می‌روم و بعد از چند روز برمی‌گردم و موضوع را با شما در میان خواهم گذاشت. من از جای خود برخوردارم که بروم، دستگیره در را گرفتم که در را باز کنم، بناگهان بازگشتم. من فکر کردم که درست نیست حتی یک یا دو روز گفتن موضوع را به رهبری کومه‌له به تاخیر اندازم و گفتم: کاک عمر بهتر است اول موضوع را بگویم و بعد به چناره بروم. من از نزد پلیس بازگشته‌ام! عمر ایلخانی‌زاده متعجب از سخنان من مقداری به من نگاه کرد و آنگاه گفت: "تو حق نداری این موضوع را با هیچ کسی غیر از کمیته رهبری در میان بگذاری." او سپس ادامه داد: "دوباره تکرار می‌کنم نباید با کسی صحبت کنی. تا قبل از اینکه تو بروی عثمان روشن‌توده عضو هیئت اجرایی بود ولی اکنون نیست و تو نباید حتی به او چیزی بگوئی."

بعد از اتفاقات گردان شوان و در مدت غیبت من هیئت اجرایی به کمیته رهبری تغییر نام داده بود و اعضای آن عبارت بودند از: ابراهیم علیزاده، عمر ایلخانی‌زاده، کورش مدرسی، جواد مشکین (حسین عجم) و فردی دیگر که وی را به خاطر نمی‌آورم. عثمان روشن‌توده را نیز کنار گذاشته بودند.

بعد از ملاقات با عمر ایلخانی‌زاده من به اردوگاه چناره رفتم در مدخل اردوگاه تمامی پیشمرگان به پیشواز من آمده بودند و عاشقانه از من پیشوازی کردند. ما سپس بدرون یکی از مقرها رفتیم و در آنجا من از نظر لطفی که دوستان به من داشتند تشکر کردم. در ادامه با وجود آنکه در آن مقطع من هشدار عمر ایلخانی‌زاده در رابطه با حفظ اسرارم را در جهت کمک به خود و منافع تشکیلات ارزیابی می‌کردم اما در ضمیر ناخودآگاه خود نمی‌توانستم آن موضوع را قبول کنم. بنابراین گفتم: من لیاقت پیشوازی و محبت‌های شما را ندارم. در واقع من با گفتن آن جمله می‌خواستم بنوعی ضمن توضیح وضعیتم از مخفی کردن وضعیتی که سپری کرده بودم پرهیز نمایم. من بدون توجه به هشدارهای عمر ایلخانی‌زاده آنچه را که بر من رفته بود برای همسر ماهرخ مو به مو بازگو کردم.

بعد دو روز از اردوگاه چناره به اردوگاه مرکزی کومه‌له رفتم. در اردوگاه مرکزی ابراهیم علیزاده، عمر ایلخانی‌زاده و کورش مدرسی با من جلسه‌ای تشکیل دادند. من در آن جلسه از همان لحظه‌ای که بر قایق سوار شدم تا لحظه‌ای که مجددا در چهل چشمه به کومه‌له ملحق شدم را لحظه به لحظه و با تمام جزئیات برای آنها توضیح دادم. در جریان توضیح آن دوران مخصوصا لحظات انتقال من به تونل مرگ، من بشدت متقلب شدم. توضیح و یادآوری آن لحظات دهشتناک بشدت مرا ناراحت کرد و من به گریه افتادم. ابراهیم علیزاده مرا در آغوش گرفت و گفت: "ما تمامی حرفهای تو را باور داریم و بخوبی می‌دانیم که قصد رژیم اسلامی ترور شخصیت تو بوده است." ابراهیم علیزاده ادامه داد:

واقعیتی در ابهام

"گرچه آنها در زندان با آن اقداماتش قصد خورد کردن و ترور شخصیت ترا داشته‌اند ولی بدان ما با تمام توان تو را کمک و حمایت خواهیم کرد و نمی‌گذاریم به تو آسیبی برسد." آن صحبت‌های ابراهیم عزیزاده و قول حمایت و پشتیبانی، مرا کمک کرد تا کمی آرام شوم. در آنمقطع من به رهبری کومه‌له اعتقاد کامل داشتم و به قول‌های آنها اعتماد می‌کردم. در روزهای بعد همان گزارشی را که شفاها با آنها در میان گذاشتم، در دفترچه‌ای بسیار مفصل و با ذکر تمامی جزئیات برای آنها نوشتم و تحویل کمیته رهبری کومه‌له دادم.

شرایطی که بر من رفته بود، دورانی بسیار سخت و دهشتناک بود. گرچه زخمهای جسمی من التیام یافته بود ولی عمق زخمهایی که بر روح و روان من بود بسیار عمیق بود. من برای رها شدن از آن دردهای جانگداز احتیاج به روان‌درمانی و گفتاردرمانی و همچنین احتیاج به محیط و فضائی آرام و مناسب داشتم. من تلاش داشتم که با تمامی توانم به مشکلات روحی خود فائق بیایم ولی هر اتفاقی می‌توانست آن زخم‌ها و مشکلات را تازه کند.

گزارش جلال برخوردار و تاثیرات مخرب آن بر من!

هنگامی که من به کومه‌له ملحق شدم، جلال برخوردار "جلال کاکي" یکی دو ماه بود که به کومه‌له ملحق شده، بود. او نیز از وضعیتی که بر او رفته و شرایطی را که تجربه کرده بود بشدت ناراحت و افسرده بود. من وقتی به عمق فشارهای روحی و روانی او پی بردم که روزی وی مرا صدا کرد و گفت: "در رابطه با وضعیتی که بر گردان شوان رفته است، کمیته رهبری از من خواسته است که گزارشی بنویسم، ولی کمیته رهبری به من گفته است که این گزارش را نباید هیچ کس دیگری بخواند، اما چون تو خودت در آن وضعیت قرار داشته‌ای، دوست دارم تو این گزارش را نیز بخوانی."

گزارش زیاد نبود حدوداً سه یا چهار صفحه بود و در آن وضعیت بسیار بد پیشمرگان گردان شوان را در حین عقب‌نشینی توضیح داده بود. در گزارش آمده بود:

"در اثر تاثیرات گازهای شیمیایی، پیشمرگان تمامی نیرو و توان خود را از دست داده بودند و حتی توان حمل اسلحه و مهمات خود را نداشتند. اکثر پیشمرگان مهمات خود را بدور انداخته بودند و تنها سلاح‌های خود را با یک خشاب فشنگ همراه داشتند. افرادی حتی سلاح‌های خود را دور انداخته بودند. گردان بکلی انسجام خود را از دست داده بود. با تاثیر گازهای شیمیایی بر پیشمرگان مناسبات مسئولین واحدها در اثر فشار جسمی و روحی به مرز انفجار رسیده بود. آنها در رابطه با تصمیم‌گیری‌ها دچار اختلال عصبی شده بودند و شدیداً به همدیگر پرخاش می‌کردند."

وی پس از توضیح شرایطی که بر گردان شوان حاکم بود، نوشته بود:

"واحدی از نیروهای رژیم که با گردان شوان برخورد کرد بیش‌تر از ۳۰ نفر نبودند و آنها توانستند براحتی پیشمرگان را از پای در آورند و تعداد ۱۲ نفر از آنها را بسیار راحت دستگیر کنند."

خواندن آن گزارش مرا بشدت منقلب کرد و در ادامه سوالی را در ذهن من مطرح کرد. با وجود اطلاع

محمد سیار

کامل هیئت اجرایی از شرایط حاکم بر گردان شوان و چگونگی نابود شدن گردان بوسیله یک واحد کوچک از نیروهای رژیم اسلامی! چرا کمیته رهبری کومه‌له با توضیحات جعلی سعی در وارونه نشان دادن واقعیات دارد؟ با مطرح شدن آن سوال در ذهنم متوجه شدم که چرا آنها اصرار دارند کسی از متن گزارشات ما اطلاع پیدا نکند. آنها تلاش داشتند با ایجاد ابهام و مخدوش نمودن مجموعه خبرها بنوعی از مسئولیت جانباختن حدود ۷۰ پیشمرگ کومه‌له شانه خالی کند و در مقابل تشکیلات و خانواده پیشمرگان پاسخگو نباشند.

من هر چه بیشتر به واقعیات حاکم بر جانباختن پیشمرگان گردان شوان و برخوردهای متناقض کمیته رهبری کومه‌له به آن واقعیات پی میبردم، جراحات روحی و روانی حادتر و مشکلات فکری عمیق‌تر می‌شد و بیشتر در خود فرو می‌رفتم. من احتیاج به درمان جدی و کمک در جهت فایق آمدن بر مشکلاتم را داشتم.

اقدامات مرکز پزشکی برای معالجه من!

روزی دکتر احمد هدایت پزشک مرکز پزشکی کومه‌له مرا صدا کرد و یک بسته دارو به من داد. او گفت: "تو افسردگی داری و باید روزی ۶ عدد از این قرص‌ها را در سه نوبت مصرف نمائید."

دکتر احمد پزشک عمومی بود و هیچگونه تخصصی در رابطه با درمان ناراحتی‌های عصبی و روحی، روانی نداشت. بعدها که من به اروپا رسیدم و به پزشک مراجعه کردم متوجه شدم که داروهای ضدافسردگی تاثیرات متفاوتی بر افراد متفاوت می‌گذارد و پزشک به محض دیدن تاثیرات منفی یک دارو، آنرا با داروی دیگری جایگزین می‌کند. من فکر می‌کردم که آن داروها میتواند مرا در رابطه با مشکلاتم یاری دهد. اما واقعیت آن بود که آن داروها نه تنها مرا یاری نکرد بلکه بیشتر سیستم عصبی مرا بهم ریخت. بعد مدتی استفاده از دارو و تاثیرات مخرب آن بر من، دکتر احمد نزد من آمد و گفت:

"یک پزشک متخصص بنام دکتر حسام از لندن به اردوگاه کومه‌له آمده و من در رابطه با تو با او صحبت کردم. دکتر حسام گفت: که تو باید به مصرف داروی تجویز شده ادامه بدهی ولی تو باید تمام ۶ قرص را یکجا در یک نوبت مصرف کنی." من دکتر حسام را هیچوقت ندیدم ولی نمی‌دانم اگر او دکتر متخصص، روانکاو و یا روانپزشک بود. چرا خود او با من صحبت نکرد و یا مرا ملاقات و معاينه نکرد. مگر ممکن است یک پزشک متخصص بدون ملاقات با مریض دارو تجویز کند، آنهم در شرایطی که مریض در دسترس بود. من مصرف دارو را به شیوه ۶ عدد قرص در یک نوبت تغییر دادم، نتیجه ناامید کننده بود. با مصرف دارو سیستم عصبی من بهم می‌ریخت و به شدت به گریه می‌افتادم و سپس یک آمپول والیوم به من تزریق می‌شد و من به خواب عمیق فرو می‌رفتم. من مدتی را به آن شکل گذراندم ولی در وضعیت من هیچ تغییری بوجود نیامد!

یک روز ابراهیم علی‌زاده پیغام فرستاد که با من ملاقات کند. نزد او رفتم، در ظاهر برخورد او بسیار

دوستانه و سرشار از محبت بود. او به من گفت:

"مرکز پزشکی کومه‌له تصمیم گرفته است، که تو را برای معالجه به شهر بغداد بفرستد."

او در ادامه صحبت‌هایش گفت: "اما غرض از دیدار با تو این است که کمیته رهبری تصمیم گرفته است که موضوع تو را با اعضای تشکیلات در میان بگذاریم." من خود با مطرح کردن موضوع با تشکیلات هیچ مشکلی نداشتم و از همان روزهای اول با وجود مخالفت کمیته رهبری، خودم تلاش داشتم در لفافه بنوعی موضوع را مطرح کنم. من در جواب گفتم:

شما هر کاری که به صلاح تشکیلات است انجام دهید، در ضمن من دوست دارم شرایطی که بر من رفته است با شفافیت کامل مطرح گردد. این اقدام باعث می‌شود که دوستان متوجه شوند که هدف من فقط ادامه مبارزه علیه رژیم اسلامی بوده است و بس.

من را همراه همسر و رضا حجت‌جلالی یکی از دوستان نزدیک و تا حدی آشنا به مسائل پزشکی و دکتر احمد هدایت به شهر بغداد فرستادند. در روز بعد دکتر احمد مرا به درمانگاهی برد. همسر همراه من بود ولی دکتر احمد مانع آمدن رضا حجت‌جلالی شد. من فکر می‌کردم که قرار است یک نفر پزشک در آنجا با من صحبت کند و از مشکلات من جويا شود و برای معالجه من اقدامی جدی انجام دهد. ولی با کمال تعجب او مرا نزد شخصی برد که روپوشی سفید به تن داشت و من نمی‌دانم که وی چه تخصصی داشت. به نظر می‌آمد که دکتر احمد قبلاً با او صحبت‌هایش را کرده بود زیرا دکتر احمد فقط چند کلمه بزبان انگلیسی با وی صحبت کرد و او با اشاره دست گفت: او را به آنجا ببرید. من که از آن شکل از معالجه بشدت متعجب شده بودم و دکتر احمد آن تعجب از از چهره من فهمید، با عجله گفت: "ما می‌خواهیم که شکی بسیار ضعیف به مغز تو وارد کنیم تا تو معالجه شوی." من در مورد آن نوع از معالجه هیچ چیزی نشنیده بودم و دکتر احمد نیز برای من غیر از آن چند کلمه توضیح بیشتری نداد. مرا به سالی نیمه تاریک که با تعدادی پرده‌های پلاستیکی به چند قسمت اطاق مانند تقسیم شده بود، بردند. در یکی از آن قسمت‌ها مرا خوابانده و سپس بی‌هوش کردند. وقتی به هوش آمدم بشدت مگ بودم و چیزی بیاد نمی‌آوردم و فقط همسر را بالای سرم دیدم. من به اطراف نگاه می‌کردم و تلاش داشتم که چیزی بیاد بیاورم ولی همه چیز برایم گنگ و مخدوش بود. همسر با من صحبت می‌کرد ولی من با اکراه و بسیار سخت می‌توانستم به او جواب بدهم. مدت زمانی گذشت تا من توانستم بخود بیایم و سر پاهایم بیاایسم.

ابراهیم علیزاده و گزارش غیبت من به اعضای تشکیلات!

در غیاب من، در اردوگاه ابراهیم علیزاده جلسه‌ای با اعضای تشکیلات برگزار می‌کند. او بعد از یک سری بحث‌های مختلف در مورد تشکیلات، به اعضا می‌گوید: "لطفاً مقداری جلو بیایید و جمع‌تر بایستید زیرا می‌خواهم موضوع مهمی را با شما در میان بگذارم ولی خواهش می‌کنم بعد از حرف‌هایم هیچ‌کس سوالی نپرسد زیرا من به هیچ سوالی پاسخ نخواهم داد" او سپس ادامه می‌دهد و می‌گوید: "موضوعی را که

میخواهم توضیح بدهم در رابطه با کاک همه سیار میباشد. همه سیار بعد از آنکه به آنطرف دریایچه میرسد در اختیار پلیس رژیم اسلامی ایران بوده است!

ابراهیم علیزاده تمامی آن گزارشاتی را که من به کمیته رهبری داده بودم، باضافه تحویل حدود ۵۰ صفحه گزارش دقیق و مستند از آنچه بر من گذشته بود را فقط در همان جمله ابهام آمیز و غیرواقعی که در بالا آمد خلاصه کرد. رهبری کومهله دیگر هیچوقت در تمامی سالهایی که از تراژدی گردان شوان گذشت، هیچگونه توضیح دیگری در رابطه با دلایل و عوامل از بین رفتن گردان شوان و همچنین در رابطه با من نداد و پیوسته تلاش داشت موضوع را در ابهام نگه دارد.

بعد از فاجعه گردان شوان اختلافاتی در کمیته اجرائی کومهله بوجود آمده بود و در آندم با کنار گذاشتن عثمان روشن توده و بعدها مسافرت وی به اروپا، ابراهیم علیزاده و عمر ایلخانی زاده میبایست جوابگوی فاجعه گردان شوان و بعهدہ گرفتن مسئولیت آن فاجعه در درون تشکیلات باشند. امری که آنها به هیچوجه نمیخواستند جوابگو باشند و تلاش در جهت توجیه آن فاجعه داشتند.

من در آنمقطع به کمیته رهبری اعتماد کامل داشتم و فکر نمی کردم ابراهیم علیزاده برخلاف صحبت هائی که با من کرد عمل نماید. زیرا او به من گفت: "ما تمامی حرفهای تو را باور داریم و بخوبی می دانیم که قصد رژیم اسلامی، ترور شخصیت تو بوده است و گرچه آنها در زندان با آن اقداماتشان قصد خرد کردن و ترور شخصیت ترا داشته اند، ولی بدان ما با تمام توان تو را کمک و حمایت خواهیم کرد و نمی گذاریم به تو آسیبی برسد." متأسفانه او خیلی زود برخلاف آن صحبت ها و قول هائی که به من داد، در راستای رسیدن به اهداف مورد نظر کمیته رهبری کومهله که همانا شانه خالی کردن و عدم پاسخگویی به اشتباه فاحشی که در رابطه با گردان شوان انجام داد به ابهام پراکنی پرداخت. در ادامه کمیته رهبری تلاش کرد تا با توجیهی قانع کننده و بدون نام بردن از من و بنوعی در سایه ای از ابهام با مقصر جلوه دادن من، از بین رفتن گردان شوان را برای تشکیلات توجیه و مهندسی نماید.

کمیته رهبری اطلاعات کافی از چگونگی جانباختن و دستگیری پیشمرگان گردان شوان داشت. تماس مسئولین گردان شوان با حبیب الله گهویلی تا آخرین لحظات جانباختن پیشمرگان در ارتباط بودند. گزارشات نسرین رمضانعلی و جلال برخوردار "جلال کاکي" اطلاعات دقیق و کاملی از چگونگی جانباختن پیشمرگان گردان شوان را در اختیار آنها قرار داده بود. اما کمیته رهبری با جعل واقعیات خبر از هجوم صدها نفر از نیروهای زبده رژیم اسلامی با آمادگی کامل و مسلح به انواع سلاح ها مختلف به گردان شوان داده بود و اینک ابراهیم علیزاده در توضیحات خود بنوعی تلاش داشت در لفافه و ابهام، آمدن آن نیروهای عظیم زبده و آماده، رژیم اسلامی را با حضور من در آن طرف دریایچه ربط داده و سناریوی فاجعه گردان شوان را ماست مالی نماید. در واقع مگر میسر بود، فرماندهای نظامی که از خطرات جدی یک منطقه جنگی اطلاعات کافی داشت، بنا بر تصمیم خود و اصرار زیاد برای نجات یارانش بر اولین قایق نجات بنشینند و بدرون آتش گام بگذارند، اما بناگهان دقایق یا ساعاتی بعد تغییر جهت دهد و در جهت نابود

واقعیتی در ابهام

کردن یارانش گام بردارد. ابراهیم عزیزاده و عمر ایلخانیزاده تلاش داشتند تا با اتکا بر نیروهای مومن درون تشکیلات، نظرات خود را به تشکیلات القا و راه برون رفت از مسئولیت آن فاجعه را بیابند.

در جریان کنگره ششم کومه‌له، رضا حجت‌جلالی و محمد امین حسامی (مینِه) از کنگره می‌خواهند بررسی چگونگی از بین رفتن گردان شوان در دستور کار کنگره قرار گیرد. ابراهیم عزیزاده بشدت با آن پیشنهاد مخالفت می‌کند و آنرا غیرضروری می‌داند و می‌گوید: "ما پرونده گردان شوان را در دسترس اعضای کنگره قرار می‌دهیم و هرکسی دوست داشته باشد میتواند آنرا مطالعه نماید." با مخالفت ابراهیم عزیزاده و اتوریته‌ای که او در آنمقطع بر اعضای کنگره داشت پیشنهاد تصویب نمی‌شود. رضا حجت‌جلالی می‌گوید:

"ما به آن پرونده مراجعه کردیم ولی غیر از چند صفحه گزارش عادی که همه به آن واقف بودند، چیزی نیافتیم. آن گزارش فاقد هرگونه اطلاعات و نقد و بررسی فاجعه گردان شوان بود."

در مقطعی که ابراهیم عزیزاده جلسه فوق را برگزار کرد. من و همسرم در بغداد بودیم و از مفاد صحبت‌های ابراهیم عزیزاده اطلاع نداشتیم. متأسفانه دوستان من نیز با توجه به آنکه از جزئیات موضوع اطلاع نداشتند و شاید لازم نمی‌دیدند در رابطه با آنچه بر من رفته بود بیشتر صحبت کنند، از توضیح مفاد سخنان ابراهیم عزیزاده برای من و همسرم خودداری کردند.

ادامه اقدامات مرکز پزشکی برای معالجه من!

ما حدود ده روز در بغداد بودیم. در بغداد دکتر احمد هدایت مرا یک روز در میان به همان درمانگاه می‌برد و و در آن مدت ده روز پنج بار به مغزم شک الکتریکی زدند. در ظاهر دکتر احمد هدایت هدف از آن شک‌های پی در پی را در آن مدت محدود ده روزه کمک به زدودن فشارهای روحی، روانی قلمداد می‌کرد. اما واقعیت آن بود هر پزشکی می‌داند که شک‌های الکتریکی پی در پی به مغز یک نفر در مدت زمانی بسیار کوتاه نه تنها مفید نیست بلکه تأثیرات مخرب نیز برجای می‌گذارد. بعدها که من به اروپا آمدم و آن موضوع را با پزشکم در میان گذاشتم، او بشدت متعجب شد و گفت:

"اینکه یک پزشک چنین تصمیمی را گرفته باشد جای سوال است؟"

بازگشت به اردوگاه و آغاز اقدامات کمیته رهبری کومه‌له علیه من!

ما به اردوگاه ناحیه سنندج بازگشتیم. حال من تغییری نکرده و هر روز بمحض مصرف داروها حالم بدتر می‌شد و همزمان با آن به من والیم تزریق می‌کردند. مرکز پزشکی کومه‌له هم‌چنان اصرار داشت که من مصرف داروها را ادامه بدهم. بعد از جلسه ابراهیم عزیزاده و آن توضیح کوتاه و مبهم وی به تشکیلات، در برخورد و نگاه دوستان و پیشمرگان تغییراتی احساس می‌کردم و فضای اردوگاه برای من بسیار سنگین بود. واقعیت آن بود که خبری کوتاه و مبهم در مورد من در درون تشکیلات پخش شده بود، ولی هیچ‌کس جزئیات آن را نمی‌دانست و در ضمن اجازه سوال کردن هم نداشتند. در ذهن تمامی افراد تشکیلات و

محمد سیار

هم‌چنین در محافل درون تشکیلات سوال‌های بسیاری مطرح بود. هر کس و هر محفلی جواب آن سوالات را بر اساس تراوشات ذهنی خود پاسخ می‌داد. جوابها و تحلیلهای متعدد و گوناگونی که در درون تشکیلات پخش می‌شد بر ابهامات می‌افزود. در موارد بسیاری که چنین موضوعاتی در درون محافل مختلف مطرح می‌شد و ابراهیم علیزاده و یا عمر ایلخانیزاده در آن محافل حضور داشتند، آنها فقط با سکوت خود و ابراز نظر نکردن بر ابهامات می‌افزودند.

من و همسرم از خطوط گزارش ابراهیم علیزاده به اعضای تشکیلات بی‌اطلاع بودیم. و دوستان درون تشکیلات بدلیل بی‌اطلاعی از جزئیات آنچه که بر من رفته بود، لزومی به بازگو کردن آن گزارش را برای ما نمی‌دیدند. بنا بر چنین وضعیتی در چگونگی روند برخورد کمیته رهبری به من ابهامات جدی وجود داشت و من در درون این ابهامات سر در گم بودم.

بعد از مدتی که در اردوگاه بودم، عمر ایلخانیزاده با من صحبت کرد و به من گفت: بخاطر آرامش بیشتر تو، بهتر است که به سلیمانی بروی و موقتاً در آنجا زندگی کنی. در نزدیکی مقرهای کومه‌له اطاقی برایم اجاره کردند و زندگی تازه‌ای را شروع کردم. من امیدوار بودم آن شکل از زندگی بتواند مرا در جهت حل مشکلاتم یاری دهد. اما متأسفانه آن تغییر محیط نه تنها مرا کمک نکرد، بلکه برعکس فضا و جوی حاکم، وضعیت مرا بمراتب بد و بدتر کرد. در سلیمانیه من بیش از پیش تنها و ایزوله شدم. با وجود شرایط بد روحی بیشتر وقتم را در اطاقم می‌گذراندم. دیگر حتی دوستان بسیار نزدیک به ملاقات من نمی‌آمدند. من داروهایم را کنار گذاشتم و خوشبختانه آن اقدام مرا یاری کرد و فشارهای عصبی شدید که با مصرف داروها بوجود می‌آمد، از بین رفت. دکتر احمد هدایت به نزد من آمد و اصرار داشت که به مصرف داروهایم ادامه بدهم. دکتر احمد به من گفت:

"اگر داروها را مصرف نکنی حتماً می‌میری." من در جواب گفتم: مردن یا زنده ماندن من به خودم مربوط میشود و از تو خواهش میکنم که دیگر پیش من نیایی.

من هر روز وقت نهار به مقر کارکنان تدارکات کومه‌له می‌رفتم و غذا می‌خوردم و سپس به اطاق خود برمی‌گشتم و تا روز بعد وقت نهار در اطاقم می‌ماندم. در تمام مدتی که در اطاقم بودم بشدت بلحاظ عصبی تحت فشار بودم و غیر از چند عدد خرما و یک چهارم لیتر شیر چیز دیگری نمی‌خوردم. اتهام زدن به من دیگر عادی بود و هر کسی هر چه دلش میخواست عنوان می‌کرد. برای مثال من که برای خوردن نهار به مقر تدارکات رفتم، احمد ترجان یکی از پیشمرگان نگاهی به من کرد و گفت:

"والله /این کومه‌له چقدر رحم دارد، ببین یارو را صد نفر را کشته و هنوز در مقرات ما در رفت و آمد است!" من از آن حرفهای احمد ترجان یکه خوردم و متوجه شدم که این تنها او نیست که آن حرفها را می‌زند، بلکه در روندی مهندسی شده این طرز تفکر بدرون بدنه تشکیلات القا شده است.

همسرم را در اردوگاه زرگوین سازماندهی کرده بودند و فقط روزهای جمعه نزد من می‌آمد. برای او نیز در درون تشکیلات فضا را تنگ و غیرقابل تحمل کرده بودند. مداوم بطور غیرمستقیم با وی صحبت

واقعیتی در ابهام

می کردند که مرا ترک کند. آن فشارها حتی از طرف افراد فامیل و نزدیک به وی نیز اعمال می شد. در عکس العمل به آن اتهامات که از طرف توده های تشکیلاتی مومن انجام می گرفت به رانیه رفتم تا با کمیته رهبری جلسه ای داشته باشم. نامه ای برای آنها نوشتم و از آنها تقاضای ملاقات نمودم. حدود یک هفته معطل شدم ولی با دست خالی به سلیمانیه برگشتم. در آن مقطع من هنوز نسبت به رهبری تشکیلات در توهم بسر می بردم. فکر نمی کردم که رهبری یک تشکیلات سیاسی که رهائی انسان را در صدر اهداف خود قرار داده است، آنقدر ناانسان باشد که با وجود اینکه به مسائل من اشراف کامل دارد بخواهد در جهت نابودی من اقدام کند. بعد یک هفته من به رانیه بازگشتم و نامه ای دیگر برای ابراهیم علیزاده نوشتم و در نامه ضمن توضیح شرایطی که بر من حاکم بود، نوشتم:

تا با شما ملاقات نکنم در رانیه خواهم ماند و اگر لازم شود در مقابل اردوگاه اعتصاب غذا خواهم کرد. بالاخره بعد از چند روز عمر ایلخانیزاده همراه با اسد گلچینی با من ملاقات کردند. من جو و فضای حاکم بر خودم را در درون تشکیلات برای وی توضیح دادم. من که در اثر افسردگی بشدت تحت فشار و ناراحت بودم و گریه می کردم از او خواستم: که رهبری تشکیلات در رابطه با من شفاف برخورد کند. عمر ایلخانیزاده ناگهان شروع به سخنرانی کرد و گفت:

"اینطور نیست، کی می تواند چنان حرف هایی را بزند من خود شخصا در مقابل او خواهم ایستاد. من به تو اعلام می کنم تو پیشمرگ کومه له هستی و ما برای تو احترام قائل هستیم. او سپس ادامه داد، هم اکنون که اینجا می آمدم اول به دبیرخانه رفتم و به آنها گفتم: در اولین کاروان تو را به اروپا بفرستند تا راحت مشکلات خود را حل کنید و به نزد ما برگردید."

من ظاهرا گفته های او را باور کردم و به سلیمانیه بازگشتم. هنوز سه روز نبود که به سلیمانیه بازگشتم که ابراهیم شریفی "ابراهیم مام رحمان" که دوستی نزدیکی با من داشت و در تدارکات کار می کرد، نزد من آمد و گفت: "تصمیم گرفته شده که تو دیگر برای خوردن نهار به مقر نیایی. بهتر است که شما خود به مقر نیائید تا به شما بی احترامی نشود." بشدت شوکه شدم زیرا آن تصمیم دقیقا در تناقض با سخنانی بود که عمر ایلخانیزاده فقط چند روز قبل با من در میان گذاشته بود. من به ابراهیم شریفی گفتم: من که سالهای طولانی حداکثر غذایم نان و ماست بوده و اینک می توانم با نان خشک سر کنم. آن تصمیم نمی توانست تصمیم تدارکات باشد بلکه مطمئنا تصمیم کمیته رهبری بود. بشدت عصبی، خسته و سر درگم بودم که تصادفا یکی از دوستان نزدیک به خود را دیدم و با او در رابطه با برخوردهای متناقضی که به من می شد، صحبت کردم. من مقداری در رابطه با آنچه که بر من رفته بود توضیح دادم. آن توضیح من باعث شد که آن دوست کنجکاو شد و سپس توضیحات ابراهیم علیزاده در جلسه اعضای تشکیلات را برای من دقیقا توضیح داد.

با آن توضیحات بناگهان بخود آمدم و توهم من نسبت به رهبری تشکیلات فرو ریخت. تازه متوجه شدم که ابراهیم علیزاده و عمر ایلخانیزاده خیلی راحت دروغ می گویند و با اقدامات و تصمیمات خود به ابهاماتی

محمد سیار

که در رابطه با تراژدی گردان شوان وجود دارد دامن می‌زنند و در میانه حرف و عمل آنها تناقضات جدی وجود دارد. ابراهیم علیزاده به من گفت:

"قصد رژیم/اسلامی ترور شخصیت تو بوده" ولی در واقع آن رژیم اسلامی نبود که بتواند شخصیت مرا ترور کند بلکه اقدامات و فضا سازی‌های کمیته رهبری بود که دقیقا در جهت اهداف رژیم اسلامی پیش می‌رفت. آنها قدم به قدم برنامه‌هایی را در دستور کار داشتند تا مرا به آخر خط برسانند و دست به کاری بزنم تا آنها را در رسیدن به اهداف خود یاری کند.

من نامه‌ای برای ابراهیم علیزاده نوشتم و در رابطه با فریب خبرسازی به کمیته رهبری اعتراض کردم. من برای وی نوشتم: که شما بارها و بارها اشتباهاتی فاحش را مرتکب شده‌ای و در هیچ موردی مسئولیت آن اشتباهات را بعهد ننگرفته‌اید و در ادامه نامه به موارد بسیاری از آن اشتباهات اشاره کردم و نامه خود را با شعری از مارگوت بیگل با ترجمه شاملو به پایان بردم.

ساده است نوازش سگی ولگرد!

شاهد آن بودم که چگونه زیر غلطکی می‌رود و گفتن که سگ من نبود.

ساده است ستایش گلی!

چیدنش و از یاد بردن که گل‌دان را آب باید داد.

ساده است بهره‌جوئی از انسانی!

دوست داشتنش بی‌احساس عشقی

او را به خود وانهادن و گفتن که دیگر نمی‌شناسمش

ساده است لغزش‌های خود را شناختن!

با دیگران زیستن بحساب ایشان و گفتن: که من اینچنینم

ساده است که چگونه می‌زییم!

باری زیستن سخت ساده است و پیچیده نیز هم.....

آنها تنها وعده غذای روزانه مرا در مقر تدارکات قطع کردند و از آن زمان به بعد من تنها با هفت دیناری که ماهانه به همسرم داده می‌شد، زندگی می‌کردم. تنها غذای روزانه من چند عدد خرما و یک چهارم لیتر شیر بود که با آن هفت دینار تهیه می‌کردم. همسرم روزهای پنجشنبه از سهمیه نهار خود که آبگوشت بود، گوشت کوبیده را در نانی قرار می‌داد و روزهای جمعه که نزد من می‌آمد برای من می‌آورد. من هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم در یکی از روزهای اواخر ماه بود و هفت دینار ماهرخ تمام شده بود. من دو روز بود که هیچ چیزی نخورده بودم. ظهر از خانه بیرون آمدم و به نزدیکی نانوائی که در کنار خانه‌ام بود، رفتم. قیمت نان بسیار ناچیز بود ولی آن چند فلس را هم نداشتم من به نانوائی نگاه می‌کردم و به فکر فرو رفته بودم. ناگهان منصور رهسپار را دیدم که به من نگاه می‌کرد. به نظر می‌آمد که او مشکل مرا خیلی زود تشخیص داد و بلافاصله ۲۵ دینار از پولی را که مادرش چند روز پیش تر برای وی آورده بود،

واقعیتی در ابهام

به من داد. من به شدت تحت تاثیر قرار گرفتم و وانمود کردم که پول دارم و احتیاجی به پول او ندارم، ولی او بخوبی مشکل من را فهمیده بود. جمهوری اسلامی هفت ماه مرا در یک سلول کوچک زندانی کرد ولی به من برای زنده ماندن، غذای می داد. اینک رهبری کومه‌له شرایطی را برای من فراهم آورده بود تا در اطافی زندانی شوم و حتی ترجیح می دادند از گرسنگی بمیرم. تنهایی بیش از پیش فشارهای عصبی مرا فزونی داده بود و همزمان در درون تشکیلات مداوم با تحت فشار قرار دادن همسرم تلاش داشتند تا وی را وادار کنند مرا ترک کند. از طریق یکی از اقوام نزدیک همسرم برای وی پیغام فرستاده بودند که نظر تشکیلات این است که شما اطلاعات درون تشکیلات را برای همه سیار می برید. با آن پیغام آنها تلاش داشتند، پیامی به ماهرخ برسانند، که اگر از من جدا نشود او نیز زیر سوال خواهد رفت. ما در شرایط بسیار دهشتناکی بسر می بردیم.

چند روز بعد نامه‌ای از طرف تشکیلات حزب کمونیست ایران دریافت نمودم که با امضا حمید تقوایی نوشته شده بود. در نامه آمده بود که گویا رهبری تشکیلات حزب کمونیست، مخالف رفتن من به اروپا می باشد و بهمین دلیل مانع رفتن من به اروپا خواهند شد. این نامه دیگر در نوع خود بی سابقه بود. طبق مفاد آن نامه گویا آقایان مالک اروپا بودند که تصمیم بگیرند چه کسی به اروپا برود و چه کسی نرود. من نامه را توسط ماهرخ به نزد ابراهیم‌علیزاده فرستادم، ولی وی از آن نامه اظهار بی اطلاعی کرد و در عین حال مفاد آنرا تعجب‌آمیز تلقی نمود. من خود به آن نامه بسیار فکر کردم. در آن مقطع رهبران حزب بیشتر درگیر مسائل بحران تشکیلات بودند و کمتر محتمل بود که آنها به چنین مسائلی بپردازند. من خود فکر کردم که آن نامه را کسانی در کومه‌له در جهت همان اهداف خود برنامه‌ریزی و آن را برای من ارسال نموده بودند. در واقع کمیته رهبری تمام تشکیلات را علیه ما بسیج کرده و تلاش داشتند تا با چنین اقداماتی مرا به آخر خط برسانند. من هیچ گونه امکانات پزشکی نه بلحاظ مالی و نه اجازه مراجعه شخصی به پزشک در سلیمانیه در اختیار نداشتم و تشکیلات دیگر کوچکترین امکانات پزشکی در اختیار من قرار نمی داد. بارها و بارها من به پزشک‌ها مراجعه کردم و از آنها خواستم که به من آمپولی تزریق کنند ولی ناامید شدم. در موردی من شدیداً مسموم شدم و بعد چند روز بدلیل عدم دسترسی به پزشک دچار اسهال خونی شدم. در سلیمانیه یک درمانگاه کوچک با یک پزشک در مقر آسوس وجود داشت. من به مقر آسوس رفتم و در خارج در به رحمان غلامی برخورد نمودم. به او گفتم: که شدیداً مسموم شده‌ام و به چند عدد قرص احتیاج دارم. من در حالی که از لای در پزشک‌ها را در حیات می دیدم، رحمان غلامی گفت: "پزشکیار اینجا نیست و نمی‌توانیم به تو کمکی بکنیم."

روزها و هفته‌ها می گذشت و هر برخورد و اتفاق حتی بی اهمیت مرا بشدت ناراحت و عصبی و در خود فرو می برد. من آن گونه برخوردها را به خود روا نمی دیدم. من از خود می پرسیدم، چون من با صداقت تمام به تشکیلات برخورد کردم آن همه جفا به من می شود؟ آیا باید دروغ می گفتم و تشکیلات را فریب می دادم؟ من که رژیم اسلامی را فریب دادم. حزب دمکرات را رنگ کردم. آیا دروغ گفتن به کومه‌له که

تمامی سلول‌ها و روان‌شناسی آنرا بخوبی می‌شناختم و بعدها ده‌ها نفر از مردم حلبچه حضور مرا در هرسین کرمانشاه تأیید می‌کردند، کاری ساده و بی‌دردسر نبود؟ آری آن اقدام برای من کاری بس ساده و بی‌دردسر بود. ولی صادقانه من در تمام آن دوران حتی یک لحظه به فریب کومه‌له فکر نکردم و اینک بعد از گذشت حدود چند دهه از اینکه در رابطه با کومه‌له در صداقت کامل عمل کردم پشیمان نیستم. روزی ابراهیم شریفی پیش من آمد و گفت: رحمان ارغوانی مایل است نزد تو بیاید و با تو ملاقات کند. تعجب کردم زیرا معمولاً چنین اشخاصی که همفکر و همدم عمر ایلخانیزاده بودند به ملاقات من نمی‌آمدند. رحمان ارغوانی به اطاق من آمد. او ابتدا مقداری با من احوالپرسی کرد و سپس به من گفت: "عمر ایلخانیزاده به من ماموریت داده تا با هم در رابطه با مسائل مربوط به تو صحبت کنم."

من خیلی خوشحال شدم زیرا در واقع روشن شدن ابهامات و انعکاس آن بر تشکیلات می‌توانست مفید باشد. اما واقعا عمر ایلخانیزاده می‌خواست در جهت رفع ابهامات و روشن شدن قضایا قدم‌های جدی بردارد؟ این موضوع سوالی بود، که فکر مرا بعد از آن ملاقات بخود مشغول کرد. ما قرار گذاشتیم و در روز بعد در مقر روابط عمومی یکدیگر را ملاقات کردیم. آن دیدار با ملاقات روز قبل در اطاق من بسیار متفاوت بود. رحمان ارغوانی صحبت‌های خود را با "هر چند موضوع برای ما روشن است" شروع کرد. او ادامه داد "بهر حال بعد از نظر خود را خواهم داد." من از سخنان او تعجب کردم زیرا معلوم نبود او چه هدفی از آن ملاقات داشت. اگر موضوع برای وی روشن بود پس چرا نزد من آمده بود. او سپس ادامه داد: من باید سوالهایی از تو بپرسم و ادامه داد: "تو وقتی به کرمانشاه رسیدی و به خانه دوستت زنگ زدی شماره آن تلفن چه بود؟" بلافاصله من بیاد بازجو در اطلاعات سندنچ افتادم و بشدت ناراحت شدم و به او گفتم: تو اگر واقعا در جهت روشن ابهامات هستی، من که به شما گفته‌ام: من در هرسین کرمانشاه با حلبچه‌ای‌ها بوده‌ام. شما اگر می‌خواهید ابهامات را روشن کنید باید اقداماتی جدی در جهت ملاقات با آن افراد بعمل بیاورید. او مجددا همان جمله "هر چند موضوع برای من روشن است" را تکرار کرد. او چند سوال دیگر در همان سبک بازجوها البته بسیار ناشیانه و ساده‌لوحانه مطرح کرد و رفت.

چند روز بعد از آن بازجویی‌ها عمر ایلخانیزاده در مقر آسوس مرا ملاقات کرد و به من گفت:

"کمیتة رهبری کومه‌له تصمیم گرفته است که تو را از تشکیلات اخراج نماید."

او برای این تصمیم تشکیلات هیچ‌گونه دلیلی عنوان نکرد و در واقع احتیاجی به دلیل هم نبود، زیرا آنها قبلاً با برخوردها و اقدامات خود، فضا و شرایط و اوضاع و احوال درون تشکیلات را برای اجرای چنین تصمیمی آماده کرده بودند. عمر ایلخانیزاده فقط در ادامه سخنان خود در لفافه عنوان کرد:

"هر اقدام تو دیگر برای ما اهمیتی ندارد و حتی اگر تو خودت را بخشی آن اقدام تو برای ما مهم نیست." در رهبری تشکیلات اراده‌ای عمل می‌کرد که به هر شکل ممکن، مرا به نقطه صفر برسانند و پرونده گردان شوان را مختومه اعلام نمایند. پروسه زندان و شکنجه‌های رژیم اسلامی باضافه فشارها و اذیت و آزارهای تشکیلات کومه‌له که در واقع وحشتناکتر از شکنجه‌های رژیم اسلامی بود مرا در شرایط

واقعیتی در ابهام

دهشتناکی قرار داده بود. تنها و ایزوله شدن در اطاق مرا در چنان شرایط سختی قرار داده بود که هرگاه من به حلقه پنکه در وسط سقف نگاه می کردم، طناب دار در ذهنم تلقی می شد. و حتی مداوم در زیر لب زمزمه می کردم:

در مراسم تودیع آرزوهایم کسی سخن نگفت!

در مراسم تدفین آرزوهایم کسی سکوت نکرد!

و اینک می خواهم در کنار آرزوهای بدار آویخته ام، خود را بدار بیاویزم!

نقطه اوج فشارهای کومه له بر ما در مقطعی بود که مرکز پزشکی کومه له و مسئول آن مرکز، دکتر فرهاد اردلان رسماً وارد عمل شد. رهبری تصمیم گرفته بود که مرا به تیمارستان کرکوک بفرستد. جاده ای یکطرفه که راه بازگشت نداشت و هر کس به آنجا می رفت نهایتاً از گورستان سر در می آورد. اقدامی که سالها مخالفان رژیم بعث عراق آنرا تجربه کرده بودند.

دکتر فرهاد اردلان ماهرخ را در مرکز پزشکی ملاقات کرد و به او گفت:

"تو چرا می خواهی جوانی و زیبایی خود را به پای همه سیار بگذاری، او دیگر به ته خط رسیده و ما تصمیم داریم که وی را به دیوانه خانه کرکوک بفرستیم، بنابراین تو باید هر چه زودتر خط خود را از او جدا کنی و آینده و سرنوشت خود را به سرنوشت نامعلوم او گره نزنی."

آنها تلاش داشتند که ابتدا آخرین و تنها تکیه گاه مرا از من بگیرند و سپس اهداف خود را از طریق مرکز پزشکی و آن تعداد از پزشکان مومن و "قسم خورده به بقراط" به نتیجه برسانند.

ماهرخ از اردوگاه بلافاصله به نزد من آمد و موضوع را با من در میان گذاشت. او دیگر به اردوگاه بازنگشت و از فعالیت در تشکیلات استعفا داد. مطرح کردن آن موضوع از ناحیه مسئول مرکز پزشکی، ما را به شدت تکان داد. من می بایست بسرعت خود را از دامی که برایم برنامه ریزی شده بود بیرون می کشیدم. در روز بعد با کمک محمد یگانه با فواد ابوبرهان صاحب یکی از کارگاههای تراش کاری در شهر سلیمانیه تماس گرفتم و با مزدی معادل ۲ دینار در روز کار را بر روی ماشین فرز شروع کردم. من قانوناً اجازه کار کردن در کشور عراق را نداشتم و بهمین دلیل من می بایست حدود ۱۲ ساعت در روز و ۶ روز در هفته کار می کردم. این کار می توانست مرا از کنج اطاقم بیرون بکشد و در ضمن پولی باشد برای تهیه کمی غذا برای من و ماهرخ. در آن مقطع با توجه به شرایط روحی و جسمی من آن حجم از کار بغایت سخت و طاقت فرسا بود، ولی می بایست تحمل بیاورم و آن دوران سخت را پشت سر بگذارم. ماشین فرز اتوماتیک کار می کرد و من می بایست در موقع مناسب سیستم اتوماتیک را خاموش کنم تا هیچ اتفاق ناگواری پیش نیاید. بارها اتفاق می افتاد که من ناگهان و ناخواسته در حالی که سیستم اتوماتیک ماشین کار می کرد، بخاطر فشار فکری ماشین را ترک می کردم و خود را در انتهای کارگاه می یافتم. من ناگهان بخود می آمدم و می دیدم همکارم حیدر که بر روی ماشین فرز دیگری کار می کرد، ماشین فرز خود را خاموش کرده و ماشین فرز مرا کنترل می کرد. حیدر با این کار تلاش داشت از هرگونه اتفاق ناگواری که نتیجه

آن از دست دادن کارم بود، جلوگیری بعمل آورد.

با دیدن این برخورد متوجه شدم که چگونه مردمی که هیچ‌گونه ادعایی ندارند، با تمام توان انسانهایی که هیچ نسبتی با آنها ندارند حمایت و حفاظت می‌کنند. فکر می‌کردم در تشکیلاتی که هدف خود را رهایی انسان و ساختن جامعه‌ای عاری از ناعدالتی و برابری انسان‌ها می‌دانست. رهبران تشکیلات فداکارترین و بهترین فرزندان خود را خیلی راحت در جهت اهداف خود قربانی می‌کنند. اینک بعد از گذشت سالها و فاصله گرفتن از آن تشکیلات ایدئولوژیک، فهمیدم آن اقدامات امر عجیبی نمی‌تواند باشد. احزاب و رژیم‌های ایدئولوژیک در طی قرن‌ها خیلی ساده میلیون‌ها نفر از فرزندان فکری خود را فدا کرده‌اند و تاریخ است، اینک در مورد آنها قضاوت میکند!

من و ماهرخ تمامی ارتباطات خود را با تشکیلات کومه‌له قطع کردیم و عطایشان را به لقایشان بخشیدیم. فقط تعدادی از دوستان که اعتقاداتشان نسبت به اهداف تشکیلات متزلزل شده بود با ما تماس داشتند. از زمانی که من به نزد کومه‌له بازگشته بودم، خانواده‌ام از من هیچ‌گونه خبری نداشتند. بعد از بیشتر از یکسال بی‌خبری از من، برادرم با مشقات بسیار خود را به منطقه سونی رساند تا بتواند سراغی از من بگیرد. کومه‌له بجای اطلاع دادن به من، سعید غفاری را به نزد وی می‌فرستد. سعید غفاری به او می‌گوید: که او اجازه ندارد که مرا ملاقات کند و وی را باز می‌گردانند.

بازگشت آوارگان حلبچه از اردوگاه هرسین کرمانشاه به سلیمانیه!

در ماههای بعد من یک روز در یکی از خیابانهای سلیمانیه همان شخصی را که بنام سلیمانیه‌ای و در واقع اهل تویله "ته‌ویله" بود و در هرسین کرمانشاه در جهت کمک به مأمورین حراست مدرسه مرا سوال و جواب می‌کرد، دیدم. من با آن شخص حرفی نزد، ولی با دیدن او حدس زدم که بقیه افراد حلبچه‌ای که در مدرسه هرسین با من بودند به سلیمانیه باز گشته‌اند. در آن مقطع شهرهای حلبچه و سیدصادق ویران شده بود و مطمئناً آن افراد در صورت بازگشت به عراق، در سلیمانیه بودند. من از آن موضوع بسیار خوشحال شدم و آنرا امکانی دیدم در جهت روشن شدن یک بُعد دیگر از واقعیت و انعکاس آن بر بدنه تشکیلات. شکی نداشتم که کمیته رهبری کومه‌له و بطور اخص ابراهیم علیزاده و عمر ایلخانیزاده بر واقعیت اشراف کامل داشتند، ولی با وجود آن من بالا‌فاصله نامه‌ای برای ابراهیم علیزاده فرستادم و در آن نوشتم: اینک با بازگشت حلبچه‌یی‌ها به سلیمانیه وقت آن رسیده برای روشن شدن و مستند کردن موضوع اشخاصی را تعیین کنید و آمادگی همکاری و علاقه خود را به آن موضوع گوشزد نمودم. در آن مقطع اوج اختلافات راست‌ها و چپ‌ها در درون تشکیلات بود. ابراهیم علیزاده در راس جناح راست بود و جناح چپ در تشکیلات دست بالا را داشت و رحمان حسین‌زاده و مجید حسینی همه‌کاره تشکیلات شده بودند. چند هفته‌ای گذشت و من جوابی نگرفتم. از آن به بعد من چندین بار به مقر آسوس مراجعه کردم و خواهان ملاقات با مجید حسینی شدم. بالاخره توانستم با وی ملاقات کنم.

واقعیتی در ابهام

نسان نودینیان نیز آنجا حضور داشت. من به آنها گفتم: قبل از هر چیز من اینجا نیامده‌ام که از شما تقاضای کمک کنم و ادامه دادم: در واقع نه تنها هیچ تعلق فکری به شما ندارم بلکه با تمام وجودم از شما متنفرم. مجید حسینی و نسان از حرفهای من بسیار متعجب شدند و همزمان با همدیگر گفتند، نه نمی‌تواند اینطور باشد. من ادامه دادم، من اینجا آمده‌ام تا از شما بخواهم برای روشن شدن قضایا با افراد حلبچه‌یی که در هرسین کرمانشاه با من بودند، ملاقات کنید و در جهت روشن شدن قضایا اقدام کنید. در مدتی که من در جهت اطلاع به تشکیلات تلاش داشتم، افرادی که در هرسین با من بودند با تعدادی از پیشمرگان و هوداران کومه‌له که هورامی بودند، برخورد کرده بودند. آنها آنچه را که در هرسین بر من رفته بود برای آنها از جمله زنده‌یاد جلال سلیمی و یوسف پاوه در میان گذاشته بودند. یوسف پاوه خود شخصا به کومه‌له مراجعه کرده بود و موضوع را توضیح داده بود. در این رابطه نسان نودینیان را برای ملاقات با آن افراد تعیین کردند. او با تعدادی از آنها ملاقات کرد و سپس یک روز به من اطلاع داد که با یکی از آن افراد قرار ملاقات گذشته است. ما با هم به نزد آن فرد رفتیم. اتفاقاً او هم‌اطاق من در آن مدرسه بود و همان شخصی بود که من کفشهای او را بدون اجازه برداشته بودم. قبل از هر چیز از اینکه کفشهای او را برده بودم معذرت خواستم. او برای نسان توضیح داد که:

"در آن مدت تقریباً ۱۳ روزه من با او هم‌اطاق بودم." او سپس برای ما توضیح داد:

"آنشب وقتی تو ظاهراً برای رفتن به توالت از اطاق خارج شدی، بعد از مدتی که بازنگشتی ما مشکوک شدیم. مقداری معطل شدیم و سپس یکی از ما بدنبال تو بیرون آمد اما خبری از تو نبود. او بازگشت و ما بعد از کمی گفتگو تصمیم گرفتیم که به مسئولین حراست گم شدن تو را خبر دهیم. مسئولین حراست بلافاصله به تکاپو افتادند. آنها تمامی افراد در مدرسه را در سالن جمع کردند و آمار گرفتند. آنها تمامی شب را در رفت و آمد بودند و در روز بعد به تمامی پنجره‌ای مدرسه نرده جوش کردند و تامينات امنیتی را بشدت افزایش دادند."

من امیدوار بودم که مرکزیت کومه‌له نتیجه این تحقیقات را به بدنه تشکیلات گزارش کند. آن گزارش می‌توانست در زدودن ابهامات، نقش اساسی بازی کند. اما متأسفانه اراده‌ای در کمیته مرکزی کومه‌له عمل می‌کرد که با تمام توان قصد داشت، از نفوذ آن خبر بدرون تشکیلات جلوگیری کند.

ادامه اقدامات کومه‌له علیه ما و رفتن به اردوگان پناهندگان در حله!

ما ارتباطات خود را تماماً با کومه‌له قطع کردیم و هیچ‌گونه کمکی از آنها دریافت نمی‌کردیم. ولی آن کومه‌له بود که در واقع به انحای مختلف در موارد بسیاری ما را تحت فشار و اذیت و آزار قرار می‌داد. روزی صالح سرداری نزد من آمد و گفت: می‌خواهم با تو کمی صحبت کنم. من سمت تشکیلاتی وی را در آن مقطع نمی‌دانستم ولی در شهر سلیمانیه کار می‌کرد. او به من گفت:

"دولت عراق به کومه‌له دستور داده است که تمامی افراد غیرتشکیلاتی را در همه شهرها جمع‌آوری نماید. ما هم تصمیم گرفته‌ایم که آنها را در یک اردوگاه در نزدیکی زرگوین (زرگوین) اسکان دهیم.

اما هدف از این صحبت‌ها با تو این است که: ما شما را در آن اردوگاه پوشش نخواهیم داد و لازم است که شما فکری بحال خود بکنید."

آن شکل از برخورد کومه‌له و فشارهای روحی حاصل از آن بر ما، دیگر برای ما عجیب نبود. من به صالح سرداری گفتم: ما که از شما تقاضای کمک نکرده‌ایم و در ضمن هیچ‌گونه کمکی از شما هم نگرفته‌ایم و عطایتان را به لقایتان بخشیده‌ایم. پس چرا در این رابطه با من صحبت می‌کنید؟ اگر حرف شما راست باشد و دولت عراق امکان زندگی در شهرها را به ما ندهد. من و ماهرخ قطعاً نقطه‌ای را پیدا خواهیم کرد تا چادری در آنجا برپا کنیم و زندگیمان را ادامه بدهیم.

در روزهای بعد من محمد مروتی عضو کمیته مرکزی حزب دمکرات "رهبری انقلابی" و مسئول دیپلماسی آنها را با دولت عراق دیدم و در مورد آن موضوع که صالح سرداری به من گفت با وی حرف زدم. وی گفت: "چنین برنامه‌ای از جانب دولت عراق مطرح نشده و قطعاً برنامه خود کومه‌له است." کومه‌له اردوگاهی برای افراد غیرتشکیلاتی برپا کرد و تمامی افرادی که بنوعی از طرف کومه‌له حمایت می‌شدند در آن اردوگاه اسکان داد. جالب آن بود که در آن اردوگاه از پیشمرگان و کادرهای قدیمی کومه‌له گرفته تا افراد بریده از رزگاری و علی‌مریوانی را در آن اردوگاه اسکان داده بودند.

ما چند ماه بعد را در شهر سلیمانیه ماندیم و هیچ مشکلی با دولت عراق نداشتیم. محمد مروتی از حزب دمکرات ما را کمک کرد و ما را در شهر کرکوک به مخابرات (سازمان امنیت) دولت عراق تحویل داد. مخابرات ما را حدود یک هفته در زندان نگه داشت و آنگاه ما را به اردوگاه سازمان ملل "یو-ان" در استان حله در جنوب کشور عراق منتقل کردند. در آن مقطع اکثریت افراد آن اردوگاه را سربازان و پاسدارانی تشکیل می‌دادند که از جبهه‌های ایران گریخته و خود را به دولت عراق تسلیم کرده بودند. مخابرات عراق آنها را بعد از تخلیه اطلاعات به مثابه پناهنده سیاسی به آن اردوگاه در حله منتقل کرده بود. خانواده زیادی در اردوگاه حله زندگی نمی‌کردند. قبل از ما خانواده‌های جلال سلیمی و عبدالله شریفی "عه‌به‌ه‌جیجی" و یکی دو خانواده دیگر در اردوگاه حله زندگی پناهندگی را تجربه می‌کردند.

شاپور پاسدار فرمانده واحدی که تراژدی گردان شوان را آفرید!

وقتی ما به اردوگاه حله رسیدیم بعد چند روز عبدالله شریفی موضوع مهمی را با من در میان گذاشت که مرا بشدت متعجب و تحت تاثیر قرار داد. او گفت: "شخصی بنام شاپور معروف به شاپور پاسدار در اینجا زندگی می‌کند. او مسئول واحدی بوده که پیشمرگان گردان شوان را قتل‌عام و آن تعداد ۱۲ نفر را بازداشت کرده است. او از بازگو کردن آن واقعیت ابائی ندارد و به آن نیز افتخار می‌کند."

شاپور پاسدار فردی لمپن و بی‌پرنسیب که براحتی در سایه نام پناهندگی سیاسی و دولت عراق در رابطه با تب‌هکاریهای خود صحبت می‌کرد. اما آنچه که مهم بود، مستند کردن صحبت‌های او می‌توانست در جهت شفاف کردن مسائل گردان شوان و انعکاس آن بر بدنه تشکیلات قدمی اساسی و مهم باشد. اما

واقعیتی در ابهام

مشکل من این بود که شخصا امکان انجام چنین کاری را نداشتم. من تصمیم گرفتم نامه‌ای برای رهبری کومه‌له بنویسم و موضوع را به آنها اطلاع بدهم.

من نامه‌ای برای ابراهیم علیزاده نوشتم و در رابطه با حضور شاپور پاسدار در حله و گفته‌های او توضیحات لازم را دادم و از وی خواستم تا کسی یا کسانی را برای گفتگو با شاپور پاسدار و مستند کردن قضایای گردان شوان به حله بفرستند. آن خواست، درخواستی بود منطقی که رهبری هر تشکیلات متعهد و باپرنسیب میبایست با تمام نیرو و آغوش‌باز به آن جواب مثبت بدهد.

من نامه را بوسیله حسین احمدی‌نیا "حسین نیزل" که برای انجام کار تشکیلاتی به حله آمده بود، برای ابراهیم علیزاده فرستادم. بعد از مدتی که حسین احمدی‌نیا مجدداً به حله آمد، به من گفت: "که نامه را به ابراهیم علیزاده داده است." اما متأسفانه در رابطه با چنان موضوع مهم و اساسی در جهت روشن شدن و مستند کردن فاجعه گردان شوان در حلبچه، هیچ اقدامی انجام نگرفت و طبق معمول اراده‌ای عمل میکرد که پرونده گردان شوان بی سر و صدا مختومه اعلام گردد.

ادامه اقدامات کومه‌له علیه ما در حله و رمادیه!

کومه‌له تعداد زیادی از پیشمرگان و کادرهای قدیمی را که بعد از اختلافات درون تشکیلات اعتقادات خود را نسبت به کومه‌له از دست داده بودند، بصورت فله‌ای با چند اتوبوس به دولت عراق تحویل داد. مخابرات عراق آن افراد را نیز به اردوگاه حله منتقل و اسکان داد. در واقع کسانی که به یو_ان مراجعه و تقاضای پناهندگی سیاسی می‌کنند، باید بوسیله یک دولت و یا یک تشکیلات سیاسی تأیید شوند. تمامی کسانی را که دولت عراق به یو_ان معرفی و در اردوگاه حله اسکان می‌داد، اتوماتیک بوسیله دولت عراق بمثابه پناهنده سیاسی تأیید می‌شدند.

با وجود تأیید شدن ما بوسیله دولت عراق و قبول شدن ما بمثابه پناهنده سیاسی بوسیله یو_ان، ما امیدوار بودیم که از آن شرایط سختی که در سلیمانیه برای ما فراهم کرده بودند، رها شویم. اما شوربختانه در تمام مدتی که ما در اردوگاه حله و رمادیه بودیم، (پس از شروع جنگ عراق و آمریکا و سقوط استان حله بدست شورشیان شیعه ما را به اردوگاه رمادیه منتقل کردند) هر وقت شخصی از طرف کومه‌له برای انجام کاری به یکی از آن اردوگاه‌ها می‌آمد، ما را بنوعی مورد اذیت و آزار و فشار روحی قرار می‌داد. برای روشن شدن آن موضوع من فقط به ذکر نمونه‌ای از آن اکتفا می‌کنم.

تعدادی از افراد تشکیلاتی کومه‌له به مسئولیت آذر مدرسی به اردوگاه حله آمدند و در روز بعد برای افرادی که قبلاً به کومه‌له وابسته بودند و یا افرادی که خود را هوادار کومه‌له می‌خواندند، جلسه‌ای برگزار کردند. در آن جلسه آذر مدرسی اعلام می‌کند، که ما می‌خواهیم به شماها تأییدیه بدهیم. او در ادامه می‌گوید: "ما حاضر نیستیم به همه سیار تأییدیه بدهیم." در واقع ما چنین تأییدیه‌ای را لازم نداشتیم و هرگز از آنها تقاضای چنین تأییدیه نیز نمی‌کردیم. ولی چرا آنها چنین موضوعی را مطرح می‌کردند؟ در واقع در راستای همان اقداماتی بود که رهبری تشکیلات کومه‌له شروع و هنوز ادامه می‌داد.

آخرین نامه برای تشکیلات کومه‌له!

در زمستان ۱۳۷۰ ما اجازه اقامت در کشور نروژ را دریافت و آماده اعزام به آنجا می‌شدیم. من نامه‌ای را توسط مختار غلام‌ویسی برای ابراهیم علیزاده فرستادم. در نامه ضمن توضیح و پرداختن به اقدامات کمیته رهبری کومه‌له در جهت لوث کردن فاجعه گردان شوان، نامه‌ام را با خطوط زیر به پایان بردم:

هر چند من در ماهیت کسانی که مسئولیت فاجعه گردان شوان را بعهدہ داشتند. نمی‌بینم که برای روشن شدن تمامی مسائلی که بر گردان شوان و هم‌چنین بر من رفت، اقدام نمایند ولی در هر صورت من اعلام آمادگی می‌کنم و حاضرم در هر کجا که شما تعیین کنید، حتی به اردوگاه‌های شما در سلیمانیه بازگردم و برای روشن شدن واقعیت‌هایی که در ابهام هستند هر چه در توان دارم انجام دهم.

متأسفانه هم‌چنانکه قبلاً چندین بار متذکر شدم در رهبری تشکیلات اراده‌ای عمل می‌کرد که می‌خواستند تحت هر شرایطی مسئله گردان شوان مسکوت و به فراموشی سپرده شود.

با گذشت چندین دهه از این واقعه دردناک و بعدها با رشد تکنولوژی و بکارگیری اینترنت، ما بارها در سایت‌ها و گفتگوهای مختلف، شاهد ضرورت پرداختن به مسئله فاجعه گردان شوان بوده‌ایم. در سالهای بعد و با برپا شدن تعدادی کانال تلویزیونی از ناحیه شعبات مختلف تشکیلات کومه‌له، یکسری برنامه در رابطه با اتفاقات مهم کردستان مانند: فاجعه گردان شوان و جنگ ۲۴ روزه شهر سنندج در تلویزیون آسوسات برگزار شد. در یکی از آن برنامه‌ها که بمناسبت سالروز فاجعه گردان شوان و با شرکت تعدادی از کادرها و فرماندهان و پیشمرگان قدیمی گردان شوان برگزار شد. برنامه با یاد و قدردانی از فداکاری‌ها و قهرمانی‌های پیشمرگان گردان شوان و بازگو کردن تعدادی از عملیات‌های آنها علیه رژیم اسلامی پیش می‌رفت ولی شرکت‌کنندگان در ادامه برنامه، بحث را به بررسی چگونگی بوقوع پیوستن فاجعه، روشن شدن ابهامات مربوط به گردان شوان و لزوم پاسخ‌گویی مسئولین آن فاجعه جانگداز کشاندند. آنچه مشخص بود که ابراهیم علیزاده و اعضای کمیته اجرائی آن مقطع کومه‌له کسانی نبودند که به آن خواست جواب دهند. گرچه این خواست هنوز خواستی منطقی است که تمامی پیشمرگان آن مقطع کومه‌له و خانواده ۷۰ نفر از بهترین فرزندان مردم کردستان که در آن فاجعه جانباختند، انتظار آنرا دارند، اما متأسفانه طبق معمول هیچ یک از رهبران بخش‌های مختلف کومه‌له تمایلی به مطرح کردن و باز کردن پرونده گردان شوان از خود نشان ندادند و اگر در مواردی از مصاحبه‌ها پرسشی مطرح شده کماکان با جعل واقعیات سعی در پاک کردن صورت مسئله داشتند.

برای مثال بعد از گذشت سالهای متمادی از این تراژدی، در مصاحبه رادیو کردانه با ابراهیم علیزاده، وی کماکان اعلام می‌کند که بیاره محل استراحت پیشمرگان بوده، امری که بعد از گذشت سالهای متمادی و روشن شدن ابعاد و لایه‌های دلایل وقوع این تراژدی، دیگر چنین توجیهاتی نخنما شده است.

اسامی جانباختگان:

لازم می‌دانم در خاتمه این نوشته با آوردن نام جانباخته‌گان این فاجعه دهشتناک یاد و خاطره این عزیزان مردم کردستان و یاور زحمتکشان را گرامی بداریم و به تمامی، آن از خودگذشتگی‌ها، فداکاریها و جانبازی‌های آنان ارج بگذاریم و به آنها درود بفرستیم.

اگر در اسامی این عزیزان اشتباهی وجود دارد و یا نام عزیزی از قلم افتاده است، صمیمانه پوزش می‌طلبم. من با مراجعه به سایت‌های مختلف کومه‌له و غیرمستقیم از طریق دوستان مراجعه به تمامی اردوگاههای کومه‌له نتوانستم به یک لیست کامل و مطمئن دست یابم.

از دوستان می‌خواهم در صورت مشاهده هرگونه اشتباهی برای رفع آن اشتباه با من تماس بگیرید.

- ۱- شکرالله خیرآبادی ۲- اشرف قدرجو (جلال رزمنده) ۳- رضا فاتحی ۴- عبدالحسین محمودی ۵- فرهاد مجیدی ۶- محمدعلی وزیری ۷- توفیق قادری ۸- فتح‌الله کرمی ۹- علی محمدی ۱۰- همایون ناظری ۱۱- لطف‌الله شریعتی ۱۲- طاهر قوامی ۱۳- ارسلان سعادت‌مند ۱۴- فرهاد گویلی ۱۵- رحمت کلاه‌قوچی ۱۶- رحمت تیراندازی ۱۷- رحمت اسماعیلی ۱۸- صلاح بشارتی ۱۹- محمود سجادی ۲۰- حسین نادری ۲۱- قباد صادقی ۲۲- سهراب پزشک همدانی (کمال) ۲۳- لطف‌الله محمدی ۲۴- زیبا رشیدی ۲۵- جمال علی‌زاده ۲۶- شاهرخ بنی‌بشر (دبیر) ۲۷- حسین باباخانی ۲۸- زبیر احمدی ۲۹- فرهاد وکیلی ۳۰- حسین احمدی ۳۱- نادر صبا ۳۲- منصور آقائی ۳۳- سوسن فریقی ۳۴- نادر سلیمانی ۳۵- صبریه دوست‌کامی (آرزو) ۳۶- فرزاد محمدی ۳۷- عبدالله شریفی ۳۸- بدیع اسماعیلی ۳۹- محمد رضائی (باوهریز) ۴۰- خالد واحدی ۴۱- نامیق کریمی ۴۲- عزیزه اعظمی ۴۳- حیدر گویلی ۴۴- رضوان احمدزاده ۴۵- منصور پاک‌سرشت ۴۶- ماشالله مهرپناه ۴۷- طاهر ذبیحی ۴۸- رضا خالدیان ۴۹- امین لطفی ۵۰- ابراهیم احمدی ۵۱- صابر ملکی ۵۲- محمود صمدی ۵۳- صدیق مرادی (گه‌ون‌تو) ۵۴- عدنان هورامی

اسامی دستگیر شدگان:

- ۱- هوشنگ زندی ۲- شهلا کلاه‌قوچی ۳- جمیل احمدی ۴- فرهاد حاجی میرزائی ۵- عطیه شریفی ۶- علی مرادی ۷- جمال اسکندری ۸- جبار سیدمرادی ۹- کمال سیدمرادی ۱۰- زمانه قادری ۱۱- کمال نظری‌مقدم ۱۲- ناصر هادی

تمامی آن دوازده نفر که دستگیر شدند به شهر سنندج منتقل شدند و در پائیز سال ۱۳۶۷ به جوخه اعدام سپرده شدند و تیرباران شدند. یاد تمامی جانباختگان آن تراژدی دهشتناک گرامی باد.

از میان تمامی پیشمرگان گردان شوان فقط جلال برخوردار و نسرین رمضانعلی زنده ماندند و بعد از چند ماه به کومه‌له ملحق شدند.

نقدی بر مصاحبه حبیب گویلی در رابطه با تراژدی گردان شوان!

خواننده گرامی، در مدتی که من مشغول نوشتن کتابم بودم چند بار با کاک حبیب گویلی در رابطه با دقیق کردن اتفاقات فاجعه گردان شوان گفتگو کردم. در این گفتگوها من به او خرده گرفتم که، چرا بعد از بیش از دو دهه از گذشت این فاجعه سکوت کرده‌ای؟ بعد از چاپ کتاب من و همزمان بعد از مقطعی که کاک حبیب از حزب کمونیست ایران جدا شده بود و در تشکیلات "پوتی کمونیستی" فعالیت خود را شروع کرده بود، در مصاحبه‌ای به سوالات مختلف در رابطه با تراژدی گردان شوان جواب داد. کاک حبیب در این مصاحبه برای روشن شدن بخشهایی از اتهامات اقدام کرد امری که لازم بود ولی به نظر من کافی نبود. بهمین دلیل من نقدهایی به مصاحبه او داشتم. در مجموعه زیر من با ترجمه مصاحبه وی از کردی به فارسی و آوردن نقد خود بر بخشهایی از آن، تلاش نمودم تا بخشهایی را که وی عمدا و یا سهوا از قلم انداخته است، روشن نمایم. در پایان نیز با قرار دادن مصاحبه کردی وی که از سایت برداشته‌ام، حق مطلب را ادا می‌کنم و این بخش را به پایان می‌برم.

نگرشی بر تراژدی گردان شوان

گفتگو با رفیق حبیب گویلی



۲۷ اسفند سالروز تراژدی دردناک گردان شوان است. یک تراژدی که به جانباختن ۷۰ پیشمرگ فداکار کومه‌له، ۷۰ ستاره تابناک آسمان مبارزه استمارشدگان و زحمتکشان برپائی سوسیالیسم.

امسال ۲۳ سال از آن رویداد می‌گذرد. در اینمدت گفتگوهای بسیاری در مورد آن انجام گرفته، اما هنوز بعد از گذشت این ۲۳ سال در مورد بعضی از جنبه‌های این رویداد یا سخنی بمیان نیامده و یا بررسی متفاوتی از آن انجام گرفته است.

در شروع سالیاد امسال رفقای گردان شوان در گفتگویی با رفیق حبیب گویلی معروف به حبیب کیلانه، تلاش می‌شود همزمان با بازبینی این رویداد، بتمامی بر نکاتی منعطف شویم که در مورد آن بحث نشده و یا اگر بحث شده با واقعیت رویدادها منطبق نیست.

در شروع گفتگو اگر چه لازم به معرفی رفیق حبیب نیست، تنها این را می‌گویم که کاک حبیب در آنموقع عضو کمیته مرکزی کومه‌له، مسئول کمیته ناحیه سندنچ و مسئول نظامی ناحیه سندنچ بود.

فاروق نقشی

واقعیتی در ابهام

پرسش: رفیق حبیب در باره فرستادن گردان شوان به "بیاره" و مستقر کردن آنها، آن فرستادن و استقرار در چه اوضاع و احوالی انجام گرفت و چه تحلیل و سیاستی بر آن حاکم بود؟.

حبیب گویلی: "در ابتدا قبل از جواب به هر سوالی، دوست دارم سلام و درود خود را به خانواده تمامی رفقای جانباخته گردان شوان تقدیم کنم.

برای صحبت در مورد رویداد دردناک گردان شوان بدرستی باید برگردیم به اوضاع و احوال آن مقطع زمانی و بدانیم در چه شرایط و اوضاعی تصمیم به فرستادن و استقرار گردان شوان در آن ناحیه گرفتیم. واقعیت آن است که بعد از هفت سال مبارزه و فعالیت فشرده علیه جمهوری اسلامی و از آن میان مبارزه و مقاومت پیشمرگان در برابر رژیم که با پشت بستن به نیروی بسیار زیاد نظامی و مخصوصا کشاندن جبهه‌های جنگ عراق به کردستان، توانسته بود بلحاظ نظامی کردستان را اشغال و آنرا به یک پادگان بزرگ نظامی تبدیل کند. نتیجه این شد که منطقه آزاد در دست نیروهای سیاسی کردستان نماند و آنها بیشتر از قبل تاکتیک جنگ پارتیزانی را بکار گرفتند و قاعدتا محل و مرکز استراحت و لجستیک خود را به نواحی مرزی کردستان ایران و عراق منتقل کردند.

با کشانده شدن جبهه‌های جنگ ایران و عراق به کردستان، رژیم نیروهای بسیار زیادی را در طول مرزهای آن مناطق مستقر نموده بود. این به خودی خود مشکلات و موانع زیادی را در فعالیت نیروی پیشمرگ ایجاد کرد و به اندازه چشمگیری فعالیت و مبارزه نیروهایم را محدود کرده بود. به غیر از این، جنگ حزب دمکرات علیه کومه‌له و دفاع روی کومه‌له در این جنگ، متأسفانه آن مشکلات و موانع و محدود شدن فعالیت را به اندازه زیادی بیشتر کرد.

این جنگ بدلیل تلفات انسانی از هر دو طرف، به کم شدن نیرو و توان نیروی پیشمرگ چه حزب دمکرات و چه کومه‌له انجامید. جدای از آن بر روحیه انقلابی مردم کردستان، تاثیرات بسیار گذاشت و باعث ناامیدی در میان مردم شد. تاثیرات بدی بر جذب نیروی پیشمرگ گذاشت، بطوری که روند جذب پیشمرگ به شیوه‌ای چشمگیر کم شد. از طرف دیگر شرایط بهتری برای رژیم آماده شد تا بتواند در مناطق وسیعتری نیروهای خود را بگستراند و همزمان نیروهای سیاسی را ناچار کرد مقرات خود را به کردستان عراق منتقل نمایند. یکی از نتایج این جنگ (دمکرات با کومه‌له) محدود شدن فعالیت کومه‌له در بعضی از مناطق بود. طولانی شدن این جنگ برای چند سال به حزب دمکرات فهماند، که نمی‌تواند کومه‌له را از میدان مبارزه انقلابی کردستان بیرون کند.

این جنگ جدا از تاثیرات بدی که در میان مردم کردستان بر جای گذاشت، نیروهای کومه‌له و حزب دمکرات را خسته و ضعیف کرد. در این اوضاع و احوال، کومه‌له سیاست فرعی کردن این جنگ را انتخاب کرد و در ادامه آن سیاست، بشیوه‌ای یکجانبه تصمیم به آتش‌بس گرفت.

از جمله مناطقی که فعالیت ما مانند کومه‌له محدود شده بود، اورامان و شمال کردستان بود. بعد گذشت مدتی از این اوضاع و احوال، نگرشی در میان رهبری آنمقطع کومه‌له مطرح شد که فکر

می‌کردند باید در آن مناطقی که کومه‌له بدرستی نیروهای خود را بیرون کشیده بود، فعالیت تشکیلاتی علنی و حضور نیروی پیشمرگ خود را مجدداً شروع بکنند."

پرسش: می‌بخشید کاک حبیب، آیا منظور شما این است که آن نگرش فکر می‌کرد، اوضاع و احوال آنچنان تغییر کرده بود که نیروهای کومه‌له به مناطقی باز گردند، که بدلیل ملیتاریزه بودن و حضور وسیع نظامی نیروهای رژیم و همچنان جنگ حزب دمکرات علیه کومه‌له ترک شده بود؟.

حبیب گوئی: "بلی منظورم این است، به نظر من آن نگرش و آن سیاست به روشنی اشتباه بود. در رابطه با آن سیاست، بررسی کارشناسی برای آن تصمیم انجام نشده بود. منظورم این است که فرستادن نیروی پیشمرگ برای منطقه، بدون اطلاع کافی از منطقه و بدون اطلاع کامل از تغییرات و شرایط که بوقوع پیوسته و در نظر نگرفتن آن فاکتورهای تازه‌ای که در منطقه در کار و فعالیت نیروی پیشمرگ تاثیر دارد. به نظر من کاری بینهایت اشتباه بود. در رابطه با مسائل نظامی نیز به نظر من اراده‌گرایی بر چنین حرکتی حاکم بود، چون آن شیوه تفکر حتی فاکتور توازن قوا را در نظر نمی‌گرفت. نتیجه این نگرش فرستادن گردان ۲۲ ارومیه برای شمال کردستان و مستقر کردن واحدی از تیپ ۱۱ سنندج در "بیاره" بود. فرستادن گردان ۲۲ ارومیه برای شمال و جدا نمودن آن واحد در حالیکه ما اطلاعات آنچنانی از منطقه نداشتیم. همچنان مستقر کردن واحدی از تیپ ۱۱ سنندج که شامل گردان شوان بود، بدون آنکه با منطقه آشنایی داشته باشند هم نسنجیدگی سیاسی و هم اراده‌گرایی نظامی در آن آشکار بود. در آنزمان نیروی پیشمرگ بخاطر کار و فعالیت نظامی در مناطق اشغالی بسیار خسته بود و ما باید بجای اینکه آنها را در محلی مانند "بیاره" اسکان دهیم، آنها را باید در چناره اسکان می‌دادیم تا مدت استراحت خود را بسر برند."

من فکر می‌کنم که نه تنها کمیته اجرائی کومه‌له بلکه ارگانهای دیگر کومه‌له به اندازه کافی اطلاعات از اوضاع و احوال مناطقی که حزب دمکرات دارای نیروی و توان کافی در تقابل با پیشمرگان کومه‌له را داشتند، دارا بود. زیرا دقیقاً در همان زمانی که کمیته اجرائی کومه‌له قصد فرستادن پیشمرگان به منطقه مرگور "مه‌رگه‌ور" را داشت، بحث‌های زیادی در تشکیلات در جریان بود که گردان ۲۲ ارومیه به لحاظ کمی و کیفی توان تقابل با نیروهای حزب دمکرات در منطقه مرگور را ندارد. این موضوع به انحاء مختلف به کمیته اجرائی گوشزد گردید. کمیته اجرائی کومه‌له خود راساً تصمیم گیرنده بود و چون بعد از وقوع هر تراژدی، به هیچ ارگانی پاسخ‌گو نبود، مشکلی هم برای اجرای تصمیمات خود نداشت. در رابطه با گردان شوان نیز من در همین کتابم در این رابطه توضیحات کافی را داده‌ام.

پرسش: همچنانکه خودتان گفتید، بعداً به این موضوع باز می‌گردیم. اینجا اگر ممکن است در رابطه با خود رویداد بحث نمائید. اوضاع و احوال آن زمان "بیاره" چگونه بود، آن رویداد چگونه شروع شد و آیا

می‌شد به آن نتیجه نرسد و بنوع دیگری تمام شود.

کاک حبیب: "آن موقع که تصمیم گرفته شد که به "بیاره" برویم، آن منطقه در مابین جبهه‌های ویرانگر ایران و عراق قرار داشت. روستای "بیاره" در نزدیکی مرز کردستان ایران در خاک کردستان عراق قرار داشت. مردم تقریباً منطقه را خالی کرده بودند و در اساس در مابین مقر ما و نیروهای جمهوری اسلامی، نه مردم، نه ارتش ایران و نه نیروی اپوزسیون عراقی وجود نداشتند. در واقع مقر ما در نوک جبهه بود. نیروهای رژیم جمهوری اسلامی در ارتفاعات کوه‌های مشرف بر منطقه مانند "که‌لی ته‌ته" و "سورین" مستقر بودند، بطوری که نیروهای رژیم اسلامی می‌توانستند با خمپاره و اسلحه‌های دیگر برایمان مزاحمت ایجاد کنند. قبل از گردان شوان، واحد دیگر ناحیه سنندج در آنجا بودند. برنامه ما این بود که ماهی یکبار واحدها را جابجا کنیم. اینبار گردان شوان آنجا بود.

حدود یک هفته قبل از رویداد واقعه، گزارش از تجمع زیاد نیروهای رژیم در منطقه و برنامه تعرض به منطقه وجود داشت. چند روزی پیش از واقعه هم از طرف مردم منطقه و هم بوسیله رفقای خودمان که در منطقه بودند خبر و گزارش از تحرکات رژیم و اگر یورش به منطقه به کمیته مرکزی و رونوشت آن به کمیته ناحیه سنندج می‌رسید. اما تحلیل این خبر و گزارشها منتج به آن نمی‌شد که این یورش با این وسعت و برای تصرف حلبچه باشد. این اطلاعات را به گردان شوان و فرمانده آن گردان داده بودیم و آنها در آماده باش بودند. یکی، دو روز قبل از یورش، خبر رسید که تحرکات نیروهای رژیم در ارتفاعات منطقه به شیوه‌ای چشمگیر زیاد شده و شروع به خمپاره باران و توپ باران اطراف پل زلم "زلم" و خود پل کرده‌اند. این پل تنها خط ارتباطی دو طرف پل بود و بقیه محلها یا آب بود یا آن ارتفاعاتی که در کنترل نیروهای رژیم بود و عبور از آنها بسیار سخت بود."

در رابطه با برنامه‌ریزیهای رژیم اسلامی برای حمله به منطقه حلبچه، رهبری کومه‌له چند هفته قبل از فاجعه گردان شوان، اطلاعات موثق و دقیق و غیرقابل انکاری در دسترس داشت. مجموعه مستندات که در کتاب آورده‌ام در واقع در تناقض با گفته‌های شما مبتنی بر این است که،

"تحلیل خبر و گزارشها منتج به آن نمی‌شد که یورش با این وسعت و برای تصرف حلبچه باشد."

به نظر من مجموعه صحبت‌های شما در این رابطه منطبق با واقعیات نیست. اگر واقعیات را فراموش کرده‌اید، لازم بود که شخصی مانند شما برای یادآوری و دسترسی مجدد به آن اطلاعات بیشتر تلاش می‌کرد. در غیر اینصورت این اظهارات غیرواقعی شما می‌تواند با هدف کمک به فضای ابهام برای تبرئه کردن مرکزیت کومه‌له بطور اعم و کمیته اجرائی وقت کومه‌له بطور اخص و در جهت قبول نکردن مسئولیت فاجعه گردان شوان باشد.

در رابطه با اطلاعاتی که در آن مقطع به کومه‌له رسید. من توضیحات بیشتری نمی‌دهم، زیرا در متن کتابم به اندازه کافی مستندات لازم را ذکر نموده‌ام.

ادامهٔ صحبت‌های کاک حبیب.

"موقع رسیدن خبر رفیق شوکی خیرآبادی که فرماندهٔ گردان شوان بود و به چناره آمده بود، با عجله خود را به واحد خود رساند.

در بامداد روز ۲۴ اسفند رفیق شوکی با بیسیم پیام داد که نیروهای رژیم به ارتفاعات نزدیک به مقر پائین آمده‌اند. من که در چناره بودم با شنیدن این خبر هر چند هیچ مسئولیتی در رابطه با فعالیت گردان شوان با من و کمیتهٔ ناحیهٔ سنندج نبود و بعداً می‌گویم که چگونه در این رابطه تقسیم کار کرده بودند، بدون معطل شدن برای تبادل نظر با مسئولین بالاتر، گفتم که معطل نشوید و تنها با حمل بیسیم از بیاره عقب نشینی کنید. اوضاع به گونه‌ای بود که رفقا حتی وسائل شخصی خود را بر جای گذاشتند. من همان موقع به ارتفاعات روستای "چناره" که مقر ناحیهٔ سنندج در آنجا بود، رفتم تا بتوانم با بیسیم دستی با آنها تماس بگیرم، چون رفقای گردان شوان بیسیم بزرگ را جمع کرده بودند. بعد از چند دقیقه توانستم با آنها تماس بگیرم.

با صحبت کردن با رفیق شوکی به آن تصمیم رسیدیم که رفقای گردان شوان بطرف مسیر پل و منطقه سید صادق عقب نشینی کنند، اما متأسفانه خبر دادن که کنترل مسیر آمدن بطرف پل زلم "زهلم" بدست نیروهای حکومت اسلامی افتاده و امکان عبور از آنجا نیست. بهمین دلیل از ناچاری بطرف روستای "سیروان" رفتند. غیر از آن کار دیگری امکان نداشت. آنها باید در هر حال از آن محل دور شوند، تا در اواخر روز بتوانیم کاری کنیم.

در آن مسیر که آنان بناچار می‌رفتند، اطلاع یافتند که نیروهای حزب دمکرات نیز در آن اطراف در میان باغی جمع شده‌اند. و در فکر خارج شدن از منطقه هستند. اما رفقای ما نمی‌دانستند که آنها به کدام طرف می‌خواهند بروند.

در غروب رفیق شوکی که مداوم با وی در تماس بودم، گفت که می‌خواهند بداخل روستای سیروان بروند. در آنجا هم در میان مردم کمی استراحت کنیم و هم نان و غذائی بردارند و بعداً بطرف مسیر مشخص شده بیایند. نکته‌ای مهم که با تاریک شدن هوا مزید بر علت شد، عدم شناخت از منطقه بود. متأسفانه رفقای ما، نه آشنایی آنچنانی با مردم منطقه داشتند و نه راه و چاه را بلد بودند. این مشکلات باعث خستگی بسیار زیاد شد. برای نمونه راه یک ساعته را در چند ساعت طی کردند.

برای جبران این مشکلات ما که ما در آنموقع با رفقای "آسوس" خود را به کنار سد "دربندیخان" رساندیم. تلاش کردیم با قایق، واحدی چند نفره را همراه با رفیقی بنام "عدنان" که اهل منطقه و بخوبی آشنای منطقه بود، بطرف آنها بفرستیم و آنها را در انتقال به اینطرف آب کمک کنیم. تلاش ما این بود که به کمک "عدنان" که محله‌های عبور از رودخانه زلم را بخوبی می‌شناخت، تلاش کنیم آنها را از رودخانه عبور دهیم و اگر آب رودخانه باندازه‌ای زیاد باشد که عبور به آسانی میسر نباشد، با طناب آنها را منتقل کنیم.

واقعیتی در ابهام

نکته‌ای که لازم است به آن اشاره کنم این است که ما در رابط با سد درندیشان تمامی دستمان رها نبود و دارای شرایط و امکانات کافی نبودیم که هر کاری و هر زمان مناسب بود انجام دهیم. منطقه در دست ارتش عراق بود و ما باید با در نظر گرفتن حضور آنها برنامه‌ریزی برای این کار نمائیم. وسایل و امکانات لازم مانند قایق نیز ما آنها بود و باید از آنها می‌گرفتیم. بعد از در دسر زیاد قایقی از آنها گرفتیم و با تاریک شدن هوا رفیق "عدنان" و واحد ما به آن طرف آب و بطرف رفقای گردان شوان روانه شدند."

شبانگاه پیشمرگان گردان شوان به شهرک سیروان رفتند و روز بعد را تا تاریک شدن هوا در شهرک باقی ماندند. همان روزی که گردان شوان در شهرک سیروان بود، صبح ما برای نجات گردان شوان بطرف دریاچه سیروان اقدام کردیم. در تمامی مدت که من همراه مظفر محمدی و محمد نبوی بودم، نه کمیته اجرائی و نه شما و نه کمیته آسوس هیچ‌گونه برنامه‌ای برای عبور دادن پیشمرگان از محلهای کم‌عمق دریاچه نداشتید. در واقع کمیته اجرائی و کمیته آسوس بنا بر توافقاتی که با فرماندهان ارتش عراق داشتند فقط به یک آلترناتیو برای عبور پیشمرگان فکر می‌کردند و آنهم استفاده از امکانات ارتش عراق و قایق بود. در واقع توهم به رژیم عراق و فرماندهان عراقی که بخاطر نجات فرماندهان خود، حاضر بودند کومه‌له را نیز کمک کنند بر تمامی تصمیمات رهبری سایه انداخته بود.

شب آنروز که ما به قرارگاه مسلط بر دریاچه سیروان رسیدیم، بیچاره عدنان اصرار بسیار زیادی در رابطه با عبور پیشمرگان از بخش کم عمق دریاچه داشت، متأسفانه مظفر محمدی و محمد نبوی هیچ‌گونه توجهی به نظرات او نمی‌کردند و پیوسته تلاش داشتند تا نظرات وی را نادیده بگیرند.

ادامه صحبت‌های کاک حبیب.

"در این مدت نیروهای جمهوری اسلامی در آنطرف آب خود را به کناره آب رسانده بودند. مشخص بود که ما هیچ اطلاعاتی از این موضوع نداشتیم. واحد ما که به نزدیکی کناره آب رسیدند بدلیل تاریکی هوا برای آنها میسر نبود که از حضور نیروهای رژیم اطلاع یابند، در کمین گرفتار آمدند و به آنها تیراندازی شد.

با اطلاعاتی که بعداً بدست آوردیم، در همان تیراندازیهای اولیه چهار نفر از رفقای درون قایق از جمله رفیق "عدنان" جانباختند و پیوند ما با کاک "حه‌مه سیار" که مسئول واحد بود و شروع تیراندازی را به ما اطلاع داد، قطع شد. لازم است این را هم بگویم که بعد از حدود شش ماه با آمدن کاک حه‌مه سیار و ملحق شدن به یکی از واحدهای کومه‌له در ارتفاعات چهل چشمه و بعد از رسیدن به مقر مرکزی کومه‌له، کاک حه‌مه خود توضیح داد که مدتی اسیر جمهوری اسلامی ایران بوده.

در این مدت همچنانکه قبلاً توضیح دادم رفقای گردان شوان در روستای سیروان بودند و خود را آماده می‌کردند که بطرف محل تعیین شده بیایند. اما بعداً برایمان مشخص شد که متأسفانه منطقه بمباران شیمیایی شد و تعداد بسیار زیادی از مردم منطقه که بعداً مشخص شد بیشتر از پنج هزار نفر از مردم

محمد سیار

بیدفاع و بی‌ربط به جنگ جانباختند. در همین روز رفیق "کمال اسماعیلی" معروف به رحمت باوهریز که پزشک‌یار واحد بود، خبر داد که در این بمباران چند نفر از رفقا در اثر گازهای شیمیایی مسموم و حالشان خوب نیست. از آن‌دم آنچه بیاد دارم او نام پنج، شش نفر را بیان کرد. اما بمرور زمان اثر گاز بر تعداد بیشتری خود را نشان داد. این موضوع تأثیرات بیشتری بر توانایی گردان داشت و تحرک آنها را سخت‌تر کرد. از طرف دیگر همانطوری که توضیح دادم بدلیل عدم شناخت از منطقه و راههای عبور و تاریکی هوا، مسیر را گم کردند و به میان گل و لای و کوره راه افتادند و بتامای خسته و مانده شدند. بعد از چندین ساعت پیاده‌روی تنها مسیری بسیار کوتاه را طی کرده بودند و بیشتر بدور خود چرخیده بودند. در ابتدای روشن شدن هوا به درون مجموعه‌ای درخت بید و محلی بدرجه‌ای مخفی از دید رسیدند. با وجود نیروهای رژیم در آن نزدیکیها و با روشن شدن هوا، دیگر امکان ادامه راه وجود نداشت و بناچار گفتند در آن محل باقی می‌مانند. ما هم راه و چاره‌ای دیگری نداشتیم و گفتیم تا تاریک شدن هوا همانجا باقی بمانند و سپس راه را ادامه بدهند. بدنبال در کمین افتادن واحدی که برای کمک به آنها رفته بودند و با توجه به وضعیت خود گردان امکان مانور زیادی نداشتیم و تنها راه باقی مانده این بود که با تاریک شدن هوا چند نفر را به آنطرف آب بفرستیم و آنها را برگردانیم. این کار را قرار گذاشتیم در حدود ساعت چهار و نیم و پنج بعدازظهر انجام دهیم.

در حدود ساعت دو و اندی بود که رفیق "شوکی" گفت: "دیدبانهایمان می‌گویند، تعدادی افراد مسلح با عجله بطرف ما می‌آیند. چند دقیقه بعد خبر دادند که دیدبان و کمینها با آن نیروها درگیر شدند. بعد مدت کوتاهی بقیه پیشمرگان گردان درگیر شدند. مدتی در تماس بودند و رفیق شوکی مشغول فرماندهی بود. بعد از حدود یک ربع تا بیست دقیقه تماس ما بتامای با رفقا قطع شد.

برداشت من هم در آنمقطع و بعدها که مقدار بیشتری اطلاعات بدست آوردیم این بود که نیروهای رژیم تا اندازه‌ای زیاد اطلاع داشتند که تعدادی پیشمرگ که بسیار خسته و مانده و بدلیل گاز شیمیایی مسموم شده‌اند و در وضعیتی ناجور هستند و توان جنگیدن آنجانی ندارند در آن محل هستند. به این خاطر نیروهای رژیم اینچنین با عجله و بدون آرایش نظامی به آن محل آمدند. متأسفانه سرانجام از ۷۲ نفر گردان شوان ۵۸ نفر در همان محل جانباختند. ۱۲ نفر زخمی و در حالیکه با گاز شیمیایی مسموم بودند اسیر شدند که بعداً بشیوه‌ای بسیار وحشیانه بوسیله جلادان حکومت اسلامی ایران اعدام شدند و دو نفر از آنها که توانستند خود را نجات دهند، پس از مدت زمانی زیاد به نزد ما باز گشتند."

در رابطه با پایان بردن تراژدی گردان شوان یا شما واقعیات را فراموش کرده‌اید و یا تلاش دارید تا پا در جای پای کمیته اجرائی وقت کومه‌له بگذارید. اگر واقعیات را فراموش کرده بودید، خیلی راحت می‌شد به کسانی که می‌توانستند واقعیات را در حافظه شما بازسازی نمایند، مراجعه نمایید. از آن میان جلال کاکای و یا جواد قطبی که در آن مقطع مسئول مرکز اطلاعات بود و گزارش جلال را در اختیار داشت می‌توان نام برد. در ضمن در سالهای اخیر جلال کاکای با توضیح آن واقعیات برای خالد علی‌پناه بدرجات

زیادی به شفافیت موضوع کمک نمود.

درگیریهای گردان شوان با نیروهای رژیم اسلامی نه در ساعت دو بعدازظهر بلکه ساعاتی قبل از غروب آفتاب شروع شد. در رابطه با چگونگی درگیر شدن آنها در واقع تا خارج نشدن پیشمرگان گردان شوان از مخفیگاه، نیروهای رژیم اسلامی از وجود پیشمرگان در آن محل بی اطلاع بودند. این موضوع بخوبی در گزارش جلال کاکي به کمیته اجرائی کومه‌له و هم‌چنین توضیحات وی برای خالد کاملاً پررنگ و مشخص بود. و گفته‌های جلال در این مورد دقیقاً مغایر گفته‌های شما مبنی بر:

برداشت من هم در آنمقطع و بعدها که مقدار بیشتری اطلاعات بدست آوردیم این بود که نیروهای رژیم تا اندازه‌ای زیاد اطلاع داشتند که تعدادی پیشمرگ که بسیار خسته و مانده و بدلیل گاز شیمیائی مسموم شده‌اند و در وضعیتی ناجور هستند و توان جنگیدن آنجانی ندارند در آن محل هستند. به این خاطر اینچنین نیروهای رژیم با عجله و بدون آرایش نظامی به آن محل آمدند." میباشد.

در واقع شما به آن اطلاعاتی که می‌گوئید بعدها به شما رسید اشاره نمی‌کنید و تلاش می‌کنید تا با کلی‌گوئی نظرات خود را که واقعی نیستند القا نمائید. شما خود عنوان می‌کنید که نیروهای رژیم با عجله و بدون آرایش نظامی به محل آمدند. شنیدن این موضوع از یک فرمانده نظامی کارکشته مانند شما بسیار تعجب‌برانگیز است. چگونه نیروهای رژیم از حضور حدود ۷۰ پیشمرگ کومه‌له اطلاع می‌یابند و آنگاه حدود ۲۰ تا ۳۰ نفر از آنها با عجله و بدون آرایش نظامی به محل می‌آیند..

در رابطه با چگونگی مطلع شدن نیروهای رژیم از پیشمرگان گردان شوان گرچه قبلاً توضیحات لازم را داده‌ام، اما شما بخوبی اطلاع دارید که نیروهای رژیم اسلامی تا خروج پیشمرگان از مخفی‌گاه از حضور آنها اطلاعی نداشتند. در رابطه با خروج پیشمرگان از مخفیگاه شوکی و جلال کاکي و صباع اختلاف‌نظر داشتند. جلال و صباع مخالف خروج پیشمرگان و ماندن در مخفیگاه تا تاریک شدن هوا بودند. بنا بر شرایط دهشتناکی که بر پیشمرگان حاکم بود کار به برخورد و بگو، مگو می‌کشد. شما در ماجرا دخالت می‌کنید و به نفع شوکی و خروج پیشمرگان از مخفیگاه نظر می‌دهید و حتی در آن شرایط دشوار حکم به خلع سلاح جلال و صباع می‌دهید. این موضوعی است که شما تلاش دارید تا در هاله‌ای از ابهام چگونگی مطلع شدن نیروهای رژیم از حضور پیشمرگان را توضیح و به میل خود تفسیر نمائید. متأسفانه این اظهارات شما دقیقاً همان شیوه‌ای است که هیئت اجرائی کومه‌له در تمامی این سالها داشته و اینک قابل فهم است چرا با وجود تمامی آن اطلاعاتی که شما در اختیار داشتید، در تمامی این سالها سکوت اختیار کردید.؟

پرسش: رفیق حبیب نکته‌ای که فکر می‌کنم لازم به توضیح است، این است که همانطوری که خودت می‌دانی، حزب دمکرات نیرو در آن منطقه داشت، اما آن نیرو اگر چه بهر حال با زحمت بسیار توانستند از منطقه خارج شوند و دچار جنگ و درگیری آنچنانی نشوند. گویا در آنمقطع آنها به رفقای ما پیشنهاد دادند که همراه با آنها شوند و از مسیر آنها عقب نشینی کنند. آیا چنین چیزی درست است و اگر درست

"آنچه که من از طریق رفیق شوکی مطلع شدم این است که: رفقای ما با چند نفر از پیشمرگان حزب دمکرات برخورد می‌کنند که آنها به رفقای ما می‌گویند، نزد آنها بروند. اما رفیق شوکی به من گفت: خودشان تصمیم گرفته‌اند، به شهرک سیروان بروند تا هم استراحت کنند و هم مواد غذایی لازم را برای ادامه راه و ملحق شدن به ما تهیه کنند. ما می‌دانستیم که حزب دمکرات نیرو در منطقه دارد، اما نه از مسیر عقب نشینی اطلاع داشتیم و نه می‌دانستیم برنامه آنها برای برونرفت از وضعیت چیست و نه می‌دانستیم که نیروهای اپوزسیون کرد عراقی برای عقب نشینی آنها را کمک می‌کنند. تمامی این موارد بعدها برای ما روشن شد. موقعی که جریانی اتفاق می‌افتد و اتفاقات به نتیجه پیش بینی شده، نمی‌رسد و نتیجه آن اتفاقی دردناک مانند تراژدی گردان شوان است، مجدداً می‌گوئید کاشکی اینکار را نمی‌کردم و آن کار را می‌کردم. می‌شد برای نمونه حتی اگر آنها پیشنهاد همکاری و با هم عقب‌نشینی را نمی‌دادند، ما این کار را می‌کردیم و می‌خواستیم که با همدیگر برویم و اگر با نیروهای جمهوری اسلامی روبرو می‌شدیم، با همدیگر با آنها می‌جنگیدیم. به نظر من جنگ چند ساله حزب دمکرات با کومه‌له علت اصلی برای عدم تماس با آنها در آن شرایط سخت و دشوار بود، که برای هر دو طرف ما پیش آمده بود. آسان نیست دو نیرو که با همدیگر در جنگ بودند، بناگهان بهم دیگر اعتماد کنند و کاری اینچنین مهم نکنند. بی‌گمان اگر آن دو طرف جنگی نداشتند، ممکن بود آن تماس از هر دو طرف گرفته شود و هر دو نیرو با هم عقب نشینی نکنند. اما متأسفانه آن تماس در میان نبوده است."

پرسش: رفیق حبیب، متأسفانه وقایع گردان شوان بدان سان شد که خودت توضیح دادی. باید گفت یکی از دردناک‌ترین رویدادهای تاریخ فعالیت و مبارزه کومه‌له بوده، امروز بررسی و تحلیل توا از این اتفاق چیست؟ هم در رابطه با فرستادن و اسکان واحدی در آن منطقه و آن اوضاع و احوال و هم در مورد خود رویداد.

کاک حبیب: "قبل از هر چیز، همچنانکه قبلاً گفتم، رفتن ما به بیاره و فرستادن شدن واحد نظامی به آن منطقه و اسکان در آنجا، در شرایط اوضاع و احوال آن مقطع، کاری اشتباه بود. در هر فعالیت، مخصوصاً نظامی تو باید دقیقاً تمامی اوضاع و احوال را بررسی کنی. اگر این کار را نکنی و منطق و تحلیلی درست نداشته باشی، درجه ضربه‌پذیری نیرویت را بالا می‌بری. متأسفانه در این موضوع بررسی و تحلیل غلط وجود داشت و می‌توانم بگویم تنها منطق حاکم بر این تحلیل ماجراجویی و اراده‌گرایی در عرصه کار نظامی بود. تغییر با اراده و حضور در محلی بوجود نمی‌آید. بدون اینکه از قبل شرایط و زمینه لازم را آماده کنی، نتیجه می‌تواند فاجعه بار باشد. در اینجا نیز یادآوری کنم که به عکس اینکه سایت کومه‌له (حکا) در رابطه با فاجعه گردان شوان توضیح داده، که گویا کمیته ناحیه سنندج مقر "بیاره" را برای استراحت واحدهای تیپ ۱۱ سنندج و از میان آنها گردان شوان در نظر گرفته بود، باید بگویم درست

واقعیتی در ابهام

نیست. نه کمیته ناحیه سنندج این قرار را صادر کرده بود، و نه آنجا محل استراحت بود. "بیاره" نه اینکه محل استراحت و پشت جبهه نبود بلکه دقیقاً نوک جبهه بود. آن واحد که در آنجا مستقر می‌شدند، از میان آنها گردان شوان نه اینکه استراحت نمی‌کردند بلکه مداوم در آماده باش بودند و بهمین دلیل مدت زیادی آنها را آنجا نگه نمی‌داشتیم و ماهی یکبار تعویض نیرو می‌کردیم. ناحیه سنندج محل استراحت خود یعنی "چناره" را داشت و تمام واحدها در آنجا بودند. مقرر بیاره همچنانکه توضیح دادم، بدلیل شروع فعالیت و حضور دو باره در ناحیه اورامان برپا شده بود، اما با محاسبه غلط و بدون بررسی شرایط و اوضاع واقعی منطقه. وقتی سیاست رفتن و استقرار در "بیاره" را برگزینی، باید قصد و هدف آن کار را مشخص کنید و مقدار ریسک انجام آنرا بررسی کنید. آن اندازه از ریسک را که برای رسیدن به هدف لازم است، تعیین کنید. تا چه مدتی در آنجا می‌مانیم و در چه شرایط و اوضاعی و چگونه آنجا را تخلیه می‌کنیم. بدنبال آن اخبار و اطلاعاتی که بدستمان رسیده بود، رژیم در حال انتقال و تمرکز نیرو در منطقه، خبر یورش نظامی رژیم به دستمان رسیده بود، ولی از چند و چون یورش هیچ اطلاعی نداشتیم. اینجا این را هم بگویم که هیچکدام از نیروهای اپوزیسیون کردی - عراقی حتی دوستان کومه‌له تا آنجا که من اطلاع داشتم هیچ اطلاعی در آن رابطه به ما ندادند. اگر چه انتظار می‌رفت که بنوعی به ما اطلاع بدهند. در هر حال با توجه به سیاست و تجربه چندین ساله خودمان در عرصه کار پیشمرگایتی، هر وقت ما از تمرکز زیاد نیروهای رژیم مطلع می‌شدیم در هر کجا که بود، در روستائی و یا ارتفاعاتی، ما بلافاصله محل را خالی می‌کردیم و نیروهایمان را از جنگی نابرابر و ناخواسته حفظ می‌کردیم. در مورد گردان شوان متأسفانه این کار انجام نشد که، مسئولین کومه‌له همه ما از آن خبرها به خود آئیم و نیروهایمان را خارج کنیم.

متأسفانه به خاطر بی‌تفاوتی، حتی بعد از آنکه خبر خمپاره باران پل "زلم" بدستمان رسید، که این پل تنها نقطه اتصال بیاره به سیدصادق بود، باز هم از طرف آن شخص و ارگانها که مسئولیت آن کار را بعهدہ داشتند، دستور عقب‌نشینی داده نشد و با آن کار ما واحدهای خودمان را در شرایطی بسیار خطرناک که آن تراژدی اسفناک و دردناک را رقم زد قرار دادیم.

در واقع روشن نیست که چرا کاک حبیب تلاش دارد با تمام مستندات که من در کتابم آورده‌ام بگویم، "تحلیل این خبر و گزارشها منتج به آن نمی‌شد که این یورش با این وسعت و برای تصرف حلبچه باشد." و تلاش کند تا بگوید، هیئت اجرائی کومه‌له از آن شرایط بسیار خطرناک که آن تراژدی اسفناک و دردناک را رقم زد بنوعی بی‌خبر بود؟ گر چه در جواب به بخش دیگر از نوشته شما من به این ادعای شما جواب دادم اما باز هم تکرار می‌کنم، واقعیات و مستندات که در رابطه با اطلاعات حاکی از برنامه‌های رژیم اسلامی برای حمله به منطقه شارزور "شاره‌زوور" هفته‌ها قبل از وقوع فاجعه به هیئت اجرائی کومه‌له و کمیته ناحیه سنندج رسیدند، غیر قابل انکار است. اما اگر بر فرض محال گفته‌های شما درست باشد باید به این سوال جواب داد که، چرا باز هم در

چند روز آخر قبل از وقوع پیوستن تراژدی و تغییرات پیوسته‌ای که در تمرکز نیرو و آتش‌باران منطقه در جریان بود اقدامی جدی انجام نگرفت؟ چرا حتی باز هم در ساعات واپسین مانده به وقوع فاجعه، هیئت اجرایی پیام داد: "یک پل را برگردانید و یک پل را همانجا نگه دارید؟" امری که شما متأسفانه به آن اشاره نمی‌کنید. سئوالی که من اینجا از شما دارم و بر آن پای می‌فشارم این است که، با وجود حضور شما در رهبری و امکان اطلاع از جواب سئوال، چرا رهبری کومه‌له دست روی دست گذاشت و منتظر ماند، تا تراژدی دردناک گردان شوان به وقوع بپیوندد.

در ادامه شما اقداماتی را که منجر به جانباختن ۷۰ پیشمرگ کومه‌له گردید، بی‌تفاوتی ارزیابی می‌کنید. دقیقاً دو روز قبل از هجوم نیروهای رژیم اسلامی به منطقه شازور "شاره‌زور"، عثمان روشن‌توده قصد رفتن به منطقه حلبچه را داشت اما وقتی به منطقه سیدصادق میرسد و توپ‌باران منطقه و پل زلم را می‌بیند، بلافاصله به اردوگاه مرکزی کومه‌له برمی‌گردد. معلوم نیست چرا عضو هیئت اجرایی کومه‌له و فرمانده تمامی پیشمرگان کومه‌له نسبت بجان خود بی‌تفاوت نیست؟ ولی وقتی نوبت به ۷۰ نفر از بهترین پیشمرگان و فرزندان مردم کردستان می‌رسد بدون اینکه کوچکترین تصمیمی در جهت نجات آنها بگیرد، بی‌تفاوتی ارزیابی می‌شود. چنین ارزیابی از جانب عضو کمیته مرکزی کومه‌له، و یک فرمانده نظامی کارکشته جای سؤال دارد؟

ادامه صحبت‌های کاک حبیب.

"وقتی که من گفتم عقب‌نشینی کنید، رفقای گردان شوان در شرایطی بودند که عقب‌نشینی به آنها تحمیل شده بود و هیچ اقدام دیگری ممکن نبود... نیروهای رژیم به ارتفاعات بالای مقر بیاره رسیده بودند و با سلاح‌های سبک به مقر تیراندازی می‌کردند. در چنین اوضاع و احوالی تنها کاری که ممکن بود، رفقا بیسیم و سلاح‌هایشان را بردارند و خود را نجات دهند. گرچه تصمیم در رابطه با فعالیتهای نظامی گردان شوان در دست من نبود، بدون رای و نظر افراد دیگر به آنها گفتم، عقب نشینی کنید. در واقع از همان لحظه ابتکار عمل در دست ما و خود رفقای گردان شوان نمانده بود. روند رویدادها و تغییرات سریع وقایع به شکلی بود که حتی انتخاب مسیر عقب‌نشینی را از ما گرفت. اگر ما زودتر و با مجال کافی دستور خروج از بیاره را می‌دادیم، مشخص است که مسیر دیگر و محل دیگری را برای عقب‌نشینی انتخاب می‌کردیم. رفقای گردان شوان در وضعیتی قرار گرفته بودند، که مسیر و منطقه را نمی‌شناختند، از مردم آشنائی و شناخت آنچنانی نداشتند و بعد از آن در میانه بمباران شیمیائی گرفتار آمدند و واحد کمکی نیز در کمین گرفتار آمد و متأسفانه از بین رفتند. بدین‌سان رفقای گردان شوان در یک مقطع با مجموعه‌ای فاکتور منفی روبرو شدند و در چنین شرایطی از طرف نیروهای سپاه پاسداران ایران مورد یورش قرار گرفتند. حتی اگر نیروهای رژیم که نمی‌دانم چگونه از حضور آخرین محل آنها مطلع شدند، دو و یا سه ساعت دیرتر مطلع می‌شدند، آنگاه به احتمال زیاد می‌توانستیم حداقل تعدادی از آنها را نجات دهیم."

واقعیتی در ابهام

سؤال: در رابطه با فرستادن و استقرار واحدهای ناحیه سنندج در "بیاره" و آنکه چه کسی و یا چه ارگانی مسئول آن تصمیم بود، موضوعات مختلفی گفته شده است. همچنانکه خودت در صحبت‌هایت به آن اشاره کردید، برای نمونه در نوشته‌ای که در مورد رویداد گردان شوان و طبیعتاً در زیر نظر آن بخش از رهبری فعلی سازمان کردستان حزب کمونیست ایران- کومه‌له که در آن مقطع هم در رهبری تشکیلات بودند، تنظیم شده و در سایت کومه‌له (حکا) قرار دارد، می‌گوید: "بیاره یکی از آن روستاهای مرزی بود که انتخاب شده بود تا گردان شوان یکی از گردانهای ناحیه سنندج برای استراحت و پشت جبهه خود بکار گیرد."

یا کاک عبدالله مهدی نام چندین نفر و از میان آنها نام شما را مانند کسی که مسئولیت داشته‌اید، می‌برد، افراد زیادی فکر می‌کنند که کمیته ناحیه سنندج مسئول بوده است و آنها آن تصمیم را گرفته‌اند. مشخص است اینجا هدف آن نیست که مسئولیت آن رویداد را به شخص مشخصی و یا ارگان مشخصی نسبت بدهند. سوال من این است که این مسئله نکته ناروشن آن رویداد است. شما تا آنجا که من بیاد دارم، در آن مقطع هم عضو کمیته مرکزی کومه‌له و هم مسئول کمیته ناحیه سنندج و هم مسئول نظامی ناحیه بودی. در این رابطه نظر شما چیست؟

رفیق حبیب: "بله در آن موقع من عضو کمیته مرکزی کومه‌له و مسئول هماهنگی کمیته ناحیه و مسئول نظامی ناحیه سنندج یعنی مسئول تیپ ۱۱ سنندج بودم. آنچه اینجا و در جواب سؤال شما توضیح می‌دهم، در رابطه با حقایق و اتفاقی که خودم از نزدیک از آن مطلع هستم. اگر انسان بخواهد تاریخ رویدادی یا واقعه‌ای توضیح دهد، باید با مسئولیت آن کار را بکند و موضوعات را در جای خود قرار دهد. همانطوری پیشتر گفتم و در سوال شما در مورد رویداد گردان شوان در سایت کومه‌له (حکا) آمده و من این را به آن اضافه می‌کنم که کاک "ابراهیم علیزاده" در چند گفتاری و در چند جای مختلف و همچنان به مناسبت ترازدی گردان شوان صحبت کرده و در اساس مضمون صحبت‌های ایشان، که نوشته شده و در بخش "یاد رفقای جانباخته" در سایت کومه‌له سازمان کردستان حزب کمونیست ایران نیز چاپ شده، آمده است: که کمیته ناحیه سنندج، بیاره را بمثابة محل پشت جبهه و برای استراحت واحدهای خود مشخص و آنها را به آنجا فرستاده است. همچنانکه قبلاً گفتم "بیاره" نه تنها برای استراحت و پشت جبهه مناسب نبود، بلکه هر واحدی که آنجا بود به تمامی خسته می‌شد، زیرا باید بدلیل نوک جبهه بودن مداوم در حال آماده باش باشد. با این توصیف "بیاره" نه برای استراحت بلکه برای اهدافی دیگر و کار دیگر در نظر گرفته شده بود که من قبلاً توضیح دادم. با وجود این کمیته ناحیه سنندج نبود که این تصمیم را گرفت، بلکه کمیته اجرائی کومه‌له بود که دبیر اول تشکیلات (کاک ابراهیم علیزاده) نظارت بر آن کمیته داشت، در این مورد تصمیم گرفت. از قضا نظر کمیته ناحیه سنندج در مورد این مسئله دقیقاً برعکس نظر رهبری بود. تنها کمیته ناحیه سنندج نبود که مخالف آن تصمیم بود. من به یاد

دارم که تعداد زیادی از کادرهای ناحیه سنندج مانند ما مخالف استقرار نیرو در آن منطقه بودند. البته این را بگویم که مخالفت کمیته ناحیه سنندج از آن نظر نبود که گویا ما پیش‌بینی کردیم که چنین یورش به نیروی ما می‌شود و از بین می‌روند. ما این را می‌گفتیم که بیاره محل استراحت نیست و بهتر است واحدهایمان را بیخود خسته نکنیم و امکان استراحت را برای آنها فراهم کنیم."

من در کتابم مفصل به این موضوع پرداخته‌ام که نه تنها کمیته ناحیه سنندج بلکه تعداد زیادی از پیشمرگان و کادرهایی که سری به بیاره زدند، بلافاصله به خطرات جدی که گردان شوان را در آن منطقه تهدید می‌کرد پی بردند و آنرا مکرراً به هیئت اجرایی کومه‌له گوشزد نمودند. من خود شخصاً در جلسه با عمر ایلخانزاده به این موضوع پرداختم و هم‌چنین بعد از توپ‌بارانهای مکرر بیاره و بازدید از آنجا با توجه به ویژگیهای منطقه و اقدامات رژیم اسلامی در احداث جاده به احمدآباد خطرات را دقیقاً برای کمیته اجرایی مخابره کردم. آنگاه شما مجموعه مخالفت‌هایی را که با برپائی مکرر بیاره گردید بنوعی دیگر و از زاویه استراحت نکردن واحدها توضیح می‌دهید. جای تعجب است که شما عضو کمیته مرکزی و فرمانده نظامی ناحیه سنندج نتوانسته باشید خطر برپائی مکرر در بیاره را تشخیص دهید.

ادامه صحبت‌های کاک حبیب.

"موقعی که آن تصمیم گرفته شد، من در آنجا نبودم. آنموقع من همراه با چند واحد ناحیه سنندج در منطقه اشغالی در ماموریت بودیم. به هر حال واقعیت آن است که، قبل از رفتن پیشمرگان ناحیه سنندج به بیاره، هیئتی از مرکزیت به چناره می‌آید و با آن جمع از رفقای کمیته ناحیه سنندج که در چناره باقی مانده بودند و همچنین با رفقای کمیته ناحیه مریوان مشترکاً جلسه گرفتند و در رابطه با ضرورت استقرار نیروی پیشمرگ در بیاره بحث و گفتگو کردند. موقعی که با مخالفت آن جمع از رفقای کمیته ناحیه سنندج روبرو می‌شوند. با قرار تشکیلاتی کمیته ناحیه سنندج را به اجرای آن تصمیم مجاب می‌کنند. آنطور که من شنیده‌ام نه تنها کمیته ناحیه سنندج بلکه کمیته ناحیه مریوان نیز مخالف آن تصمیم بود. بعد از بازگشتم به "چناره" در جلسه کمیته ناحیه سنندج در رابطه با موضوع صحبت کردیم و من مخالفت خودم را به آن تصمیم اعلام کردم، که البته تمامی هفت، هشت نفر کمیته ناحیه مخالف آن تصمیم بودند. اما چون با قرار تشکیلاتی به ما ابلاغ شده بود، آنرا اجرا کردیم.

خوب است که برای ماندن در تاریخ هم شده نکته‌ای را بگویم، بعد از بازگشت به ناحیه سنندج و گرفتن جلسه در مورد آن موضوع، من و کاک "صلاح مازوجی" فردای آنروز به مقرر کمیته مرکزی کومه‌له در "بوتی" پیش کاک "ابراهیم علیزاده" رفتیم تا در رابطه با آن موضوع بحث و صحبت کنیم. متأسفانه کاک ابراهیم بجای جدی گرفتن موضوع، با بی‌توجهی ما را به کمیته اجرایی حواله نمود. ما که از آن شیوه برخورد او ناراحت شده بودیم و قبلاً نیز با کمیته اجرایی صحبت کرده بودیم و می‌دانستیم به نتیجه نمی‌رسد، بیدرنگ با ناراحتی به "چناره" باز گشتیم. این را حتماً کاک "صلاح مازوجی" در خاطر دارد

واقعیتی در ابهام

چون آنزمان چندین بار در مورد این موضوع صحبت کردیم. منظورم این است که روشن کنم که بلی دو نظر در رابطه برپائی مقر "بیاره" و فرستادن واحدی به آنجا وجود داشت. در جای دیگری از صحبت‌های کاک "ابراهیم علیزاده" که می‌گوید:

دستور عقب‌نشینی را کمیته ناحیه سنج صادر کرد، این شیوه بحث کردن در مورد مسئله به نظر من برای ثبت در تاریخ هم شده مناسب نیست. همچنانکه توضیح دادم، کمیته ناحیه سنج هیچ دستوری را صادر نکرد و این موضوع در اصل با توجه به تقسیم کار و مسئولیت تشکیلاتی، نه وظیفه و نه در اختیار کمیته ناحیه بود. در این رابطه برای اطلاع شما و برای ثبت در تاریخ، این را بگویم که رهبری کومه‌له یعنی کمیته اجرایی آن مقطع که زیر نظر مستقیم دبیر اول کومه‌له کار می‌کرد، تقسیم کاری را برای مقر "بیاره" و آن واحدی که در آنجا مستقر بود در نظر گرفته بود.

اول: کار و فعالیت نظامی واحد به تمامی در اختیار کمیته اجرایی بود. دوم: کار سیاسی و تعویض واحدها به کمیته ناحیه سنج سپرده بودند. سوم: کار تدارکاتی و لجستیکی واحد بعهدۀ ارگان "آسوس" که کار دیپلماسی کومه‌له را می‌کرد، بود.

بدین سان کار تدارکات و مسئولیت نظامی آن واحد که در بیاره مستقر بود، بعهدۀ کمیته ناحیه سنج نبود. بهمین خاطر اگر هر خبر و گزارشی در آن مورد وجود داشت، پیامها مستقیم برای کمیته اجرایی کومه‌له فرستاده می‌شد و رونوشت آنرا برای ما مانند کمیته ناحیه می‌فرستادند. دوست دارم اینجا این را هم بگویم که قصد من از این بحث آن نیست که بار مسئولیت آن مسئله را بعهدۀ نگیرم و آنرا به اشخاص یا ارگان دیگر حواله کنم. من که در آنمقطع عضو کمیته مرکزی کومه‌له و اندام کمیته ناحیه سنج بودم، در آنجا مسئولیت داشتم، در این مسئله مسئولم و اگر زمانی پیش آید که به این مسئله پرداخته شود، من هم یکی از افرادی خواهم بود که باید حاضر شوم و حرف خودم را بزنم.

این را هم بگویم که کاک "عبدالله" در زنجیره سوال و جوابهایش در کتابی با نام "پنج سال با کاک عبدالله مهتدی" در رابطه با رویداد گردان شوان، نام چهار نفر را ذکر می‌کند که گویا فقط آن چهار نفر در جریان تصمیمات و کار و امورات مربوط به گردان شوان بوده‌اند. واقعیت آن است که آنموقع کاک عبدالله عضو کمیته مرکزی کومه‌له نبود تا مستقیماً مسئولیت بعهدۀ وی باشد، اما کاک عبدالله در موقع دفتر سیاسی حزب کمونیست ایران، باید آن اندازه مشغله و دلوایس کومه‌له می‌بود که چه همان موقع در مورد سیاست نادرست فرستادن نیروی پیشمرگ کومه‌له برای محل و منطقه خطرناک و چه بعد از رویداد دردناک و تراژدی گردان شوان نظراتی روشن و قابل قبول داشته باشد. لازم است این را هم بگویم که در هیچ مقطعی، هیچ یک از رهبران کومه‌له و حزب کمونیستی ایران از کاک عبدالله مهتدی گرفته تا کاک ابراهیم علیزاده و بقیه، حاضر به بررسی و تحلیل آن سیاستی که منجر به آن تراژدی دردناک شد، نبودند. سیاست حاکم بر تصمیم برپائی مقر "بیاره" و مستقر کردن یک واحد در آن مقر، از کجا آمد و از چه منطقی سرچشمه گرفت، چه کسانی مسئول بودند و چه درس و تجربه‌ای برای آیندگان

به باور من می باید همانموقع رهبری کومه له با احساس مسئولیت تمام با ارزیابی کارشناسی آن رویداد، کمبودها و کاستی های آنرا از نظر سیاسی و نظامی مشخص و افکار عمومی مردم کردستان را از واقعیات آن رویداد آگاه می کرد.

یاد عزیز جانباخته گان گردان شوان گرامی باد.

متن اصلی مصاحبه کاک حبیب گویلی بزبان کردی!

چاوگیرانیک به سهر کاره ساته که ی گوردانی شوان دا،

وتووژیک له گهل هاوړئ حه بیبی گه ویلی

٢٧ی ئه سغه ند، سالروژی کاره ساته دلته زینه که ی گوردانی شوانه. کاره ساتیک که بوه هو ی گیانه خت کردنی ٧٠ پېشمه رگه ی فیداکاری کومه له. ٧٠ ئه ستیره ی پرشنگداری ئاسمانی خه باتی چه وسوان و به شمه پنه تان بو دامه زرانندی سوسیالیسم.

ئهمسال ٢٣ سال به سهر ئه و رووداوه دا تیده پهرئ. له م ماوه دا گهلک قسه و باسی له سهر کراوه، به لام هیشتا ش پاش تیپه ر بوونی ئهم ٢٣ ساله هه ندیک لایه نی ئهم رووداوه یان باسی لینه کراوه و یان لیکدانه وه ی جیاوازی له سهر دراوه.

له سهر به ندی سالیادی ئهمسالی هاوړپییانی گوردانی شوان و له وتو ویزیک له گهل هاوړئ حه بیبی گه ویلی ناسراو به حه بیبی کیلانه دا، هه ول دراوه له گهل چاوگیرانیک به سهر رووداوه که دا به گشتی، تیشک بخریته سهر ئه و خالانه ی وا یان باس نه کراون و یان ئه گهریش باسکرا بیتن له گهل راستییه کانی رووداوه که ناتهبان.

له سهره تای وتو ویزه که دا ئه گهرچی پپو یست به ناساندنی هاوړئ حه بیبی ناکات، ته نیا ئه وه نده ده لیم که کاک حه بیبی ئه و ده م ئه ندای کومیته ی ناوه ندی کومه له، بهرپرسی کومیته ی ناوچه ی سنه و بهرپرسی نیزامی ناوچه ی سنه بووه.

فارووق نه قشی

واقیعی در ابهام

پرسیار: هاوړئ حەبیب سەبارەت بە ناردنی گوردانی شوان بۆ "بیاره" و جیگیربوونی لهوئ، ئەم ناردنەوه و جیگیربوونه له چ هەل و مەرجیکدا بپیری له سەردراوه و چ لیکدانەوه و سیاسەتییکی له پشت بووه؟

حەبیب گەوێلی: له سەرە تاوه و پێش ولامدانەوه بە هەر پرسیاریک، پێم خۆشە سلاو و ریزی خۆم پێشکەش بە بنە مالهێ هەمو هاوڕییانی گیانەبەختکردوی گوردانی شوان بکەم. بۆ باسکردن لە سەر رووداوی دلتەزینی گوردانی شوان، بە دروست دەبێ بگەڕێنەوه بۆ هەل و مەرجی ئەو سەردەمه و بزانی ئێمه له چ شەرایت و ئەوزاعیکدا بپارمان له سەر ناردن و دامەزرانی گوردانی شوان لەو ناوچەیه داوه. راستییەکی ئەوەیه که پاش حەوت ساڵ خەبات و تیکۆشانیکێ چڕوپڕ له دژی جومهووری ئیسلامی و لهوانه خەبات و راوهستانی پێشمەرگانه، بەرەبەرە رژیم بە پشت بەستن بە هیزی زۆر وزەبەندی نیزامی و بە تاییبەت بە کێشانی بەرەکانی شەر له گەڵ عێراق بۆ کوردستان، توانیبوو له باری نیزامییەوه کوردستان داگیربکا و بیکاته پادگانیکێ نیزامی گەوره. ئەمه وایکردبوو که ناوچهی ئازادکراو به دەس هیزه سیاسییەکانی کوردستانەوه نەمابوو و ئەوان زیاتر له جارێ تاکتیکێ شەری پارتیزانیان رهچاو دهکرد و دیاره ناوهند و مەرکەزی حەسانەوه و لوجستیکێ خۆشیانیان گواستبووه بۆ ناوچه سنوورییهکانی نێوان کوردستانی ئێران و ئێراق.

بە کێشانی بەرە شەری ئێران و ئێراق بۆ کوردستان، رژیم هیزیکی زۆر وزەبەندی بە درێژایی سنوورەکان لەو ناوچانە دامەزراندبوو. ئەمه بۆ خۆی تەنانهت کەند وکوئسپیکێ زۆری بۆ جموجوولی هیزی پێشمەرگە سازکردبوو و بە رادهیهکی بەرچاو چالاکی و جم وچۆلی هیزهکانمانی بەرتهسک کردبووه.

جگه لهمه، شەری حیزبی دیموکرات له دژی کۆمهله و دیفاعی رهوای کۆمهله لهم شەرهدا، بە داخهوه ئەو کەند وکوئسپه و ئەو بەرتهسکیانهی گەلیک زیاتر کردبوو. ئەم شەرە بە هۆی تەلەفاتی ئینسانی هەردولا، ببوه هۆی کەم بوونهوهی هیزوتوانای هیزی پێشمەرگهێ چ حیزبی دیموکرات و چ کۆمهلهش. جگه لهوه له سەر ورهێ خەباتکارانهی خەلکی کوردستان رهنگدانەوهیهکی زۆری هەبوو وە ببوه هۆی بلاو بوونهوهی توی ناوومیدی له ناو خەلکدا و کاردانەوهیهکی زۆری له سەر هاتن بۆ پێشمەرگایهتی داناوو، بە جۆریک که رهوتی هاتن بۆ پێشمەرگایهتی به شیوهیهکی بەرچاو کەمی کردبوو. له لایهکی دیکهوه ده‌ره‌تانیکێ زۆرت‌ری بۆ رژیم سازکردبوو که بتوانی به‌رفراوان‌تر خۆی بلاو بکاته‌وه و له هه‌مان کاتدا هیزه سیاسییەکان ناچار ببوون باره‌گا و مه‌قه‌ره‌کانیان بگوێزنه‌وه بۆ کوردستانی ئێراق. یه‌کیک له ده‌ره‌نجامه‌کانی ئەم شەرە (دیموکرات له‌گەڵ کۆمه‌له) به‌رته‌سک بوونه‌وهی حوزووری کۆمه‌له له هه‌ندیک له ناوچه‌کان بوو. درێژه کێشانی ئەو شەرە بۆ ماوهی چەن سال به حیزبی دیموکراتی سەلمانە که

ناتوانی کۆمهله له مهیدانی خهباتی شۆرشگیرانهی کوردستان به ده رکات. ئهم شه ره جگه له تهئسیر و کار دانهوهی خراپی له نیۆ خه لکی کوردستان، هێزهکانی کۆمهله و دیموکراتیشی شه کهت و لاواز کردبو. لهو هه ل ومه رجه دا بو که کۆمهله سیاسهتی فه رعی کردنهوهی ئهو شه ره ی هه لێژارد و له ئیدامه ی ئهم سیاسه ته دا به شیوه ی به ک لایه نه بریار ی ته قه وه ستان و ئاگر به سی ده رکرد. له زومره ی ئهو ناوچانه ی که حوزووری ئیمه وه ک کۆمهله ی تیدا به رته سک ببوه وه، هه ورامان و شومالی کوردستان بوو.

دوای تێپه ربوونی ماوه یه ک لهو ئه و زاع و ئه و حواله، بۆچوونیک له ناو رێبه رایه تی ئه و کاتی کۆمهله دا سه ری هه لدا که پێی وابوو ده بی لهو ناوچانه که کۆمهله به دروست هێزهکانی خۆی کشاندبوه وه، هه لسه وهرانی ته شکیلاتی عه له نی و حوزووری هێزی پێشمه رگه ی خۆی ده س پێ بکاته وه.

ببوره کاک حه ببب، ئایا مه به ستت ئه وه یه که ئهو بۆچوونه پێی وابوو که هه ل ومه رجه ئه وه پیکهاته وه که هێزهکانی کۆمهله بچنه وه بۆ ئهو ناوچانه ی وا به هۆی میلیتاریزه بوونی به ربلای له لایه ن هێزهکانی رژیم و ههروه ها به هۆی شه ری حیزبی دیموکرات له دژی کۆمهله، چۆل کرابوون؟

حه ببب گه وێڵی: به لێ مه به ستم ئه وه یه. به برۆای من ئهم بۆچوونه و ئهم سیاسه ته هه له ی به رچاوی هه بوو. له باری سیاسیه وه لیکدانه وه یه کی زانستیه ی بۆ ئهو بریاره نه کردبو. مه نزورم ئه وه یه که ناردنی هێزی پێشمه رگه بۆ مه لبه ندیک، به بی زانیاری کافی له سه ر مه نته قه که و به بی زانیاری ته واه له سه ر ئال وگۆرو هه ل ومه رجه تازه ره خساو و له نه زه ر نه گرتنی ئهو فاکتۆره تازانه ی له مه نته قه که هاو ته پێش و له سه ر کار و هه لسه وهرانی هێزی پێشمه رگه ده ور و ته ئسیری ده بی، به برۆای من کاریکی به غایه ت هه له یه. له باری نیزامیه وه به باوه ری من ئیراده گه رای ی به سهروه ها حه ره که تیکدا زال بوو چون ئهو بۆچونه ته نانه ت فاکتۆری ته وازونی هێزی له نه زه ر ناگرێ. ئاکامی ئهم بۆچوونه ناردنه وه ی گوردانی ۲۲ ی ورمی بۆ شومالی کوردستان و جیگیر کردنی واحدیک له تیپی ۱۱ ی سنه بوو له "بیاره". ناردنه وه ی گوردانی ۲۲ ی ورمی بۆ شومال و ته ک خسته نه وه ی ئهو واحیده له حالیکدا که ئیمه زانیارییه کی وه هاما ن له ناوچه که نه بوو، ههروه ها جیگیر کردنی واحدیک له تیپی ۱۱ ی سنه که گوردانی شوانیشی ده گرتنه وه به بی ئه وه ی شاره زای ناوچه که بن، هم سیاسه تیکی نه سه نجیده بو و هم ئیراده گه راییه کی نیزامیشی تیدا به رچاوه. لهو سه رده مه دا پێشمه رگه به هۆی کار و هه لسه وهرانی نیزامی له ناوه وه زۆر خه سته بوو و ئیمه ده بوو له جیا تی ئه وه ی که له شوینیکی وه ک "بیاره" جیگیری که ین ده بوا هه ر له چناره ماوه ی حه سانه وه ی خۆی به ریت ته سه ر.

واقعیتی در ابهام

پرسپار: لیږدا ئهه پرسپارهم بؤ دیته بهرهوه که ئهه ههلوښته که ئیستا ئیوه باسی دهکهن ههلوښتی ئیستاتانه که ۲۳سال به سهر کارهساتی گوردانی شواندا تیپهپویه، یان ههر ئهه سهردهمیش ههلوښتیکی موخالفی بؤچوونی ریبهری کومهله ههبووه. چونکو زورجار رهنگه ههلوښتیک بگيردریت و بهرپوهش ببردیت، بهلام پاش چهندن سال که به عهقل و تیگه‌یشتنی ئهمرؤوه چاو له مهسهلهکه دهکهی دهزانی که ههلوښتیکی نادرست بووه.

حه‌بیب گه‌وئلی: به‌لی به دلنیاپهوه ده‌توانم بلیم جه‌وههر و ناوه‌روکی ههلوښت و قسه‌کانم له سهر دانانی هیژ له بیاره که به داخه‌وه کارهساتی گوردانی شوانی لیکه‌وته‌وه، ئهه کاتیش ههر وهک ئیستا بووه ونه‌گؤراوه. پئویسته لیږدا باسی ئهوه‌ش بکهه که موخالیفه‌ت له گه‌ل ئهه بؤچونه‌دا ههر به تهنیا له لایهن منه‌وه نه‌بو، به‌لکوه‌سانکی‌تری‌ش بون له ناو کادره‌کانی کومهله‌دا که ههر بهه جوړه بیریان ده‌کرده‌وه. به‌لام به‌داخه‌وه ئهه به‌شه له هاوړییانی ئهه کاتی ناوه‌ندی کومهله که بؤ هیژی پېشمه‌رگه‌ی کومهله به‌رنامه‌ریزیان ده‌کرد، به نه‌زهر و پېشنهاد و مولا‌حه‌زاتی به باوه‌ری من ئه‌ساسی کومیته ناوچه‌کان و فه‌رمانده واحیده‌کان کهه ته‌وه‌جوه بون. بؤ وینه هاوړییانی ئهه کاتی کومیته‌ی ناوچه‌ی سنه موخالفی نارندی واحدیک له تیپی ۱۱ی سنه بؤ "بیاره" بون و کرنه‌وه‌ی مه‌قه‌ریان له "بیاره" پئ نادرست بؤ و رایان وابوو که ده‌بی له شوینکی دیکه و له‌وانه ههر له "چناره" که ئهه دهه شوینی جیگیر بوونی ناوچه‌ی سنه بوو رایان گرین. من دواتر لهه باب‌ه‌ته‌وه ته‌وزیچیکی زورتر ده‌دهم.

پرسپار: ههر وهک خۆتان باستان کرد، دواتر ده‌گه‌پښه‌وه سهر ئهه باسه. لیږدا ئه‌گهر بکړئ باسیک له سهر خودی رووداوه‌که بکه‌ی. ههل ومه‌رجی ئهه سهرده‌می "بیاره" چۆن بوو، رووداوه‌که چۆن ده‌ستپېکرد و ئایا ده‌کرا بهه ئاقاره‌دا نه‌چووبایه و جوړیکی‌تری لی بهات‌بایه؟

هاوړئ حه‌بیب: به‌لی کاک فارووق، لیږدا پئویسته بریک ته‌وزیچی وه‌زیه‌تی مه‌نته‌قه و چونیه‌تی بارو دۆخه‌که بدهم. ههر وه‌ها ته‌وزیچی ئهوه که ئیمه له چ ههل ومه‌رجیکدا مه‌قه‌ری "بیاره" مان دانا. له باسکردنی رووداوه‌که‌شدا هه‌ول ئه‌دهم رووداوه‌که ههر ئهه جوړه که روویداوه بگپرمه‌وه و دواتر ده‌چمه سهر هه‌ل‌سه‌نگاندن و لیکدانه‌وه‌ی خۆم له رووداوه‌که.

ئوکاته‌ی بریار‌درا که بچینه "بیاره" ئهه مه‌نته‌قه له مابه‌ینی جه‌به‌ی شه‌ری مال‌و‌پړانکه‌ری ئیران و عیراق‌دا قهراری گرتبو. ئاوا‌یی "بیاره" له نزیک سنووری کوردستانی ئیران و که‌وته‌ته خاکی کوردستانی ئیراقه‌وه. ته‌قربیه‌ن خه‌لک مه‌نته‌قه‌که‌یان چۆل‌کردبوو وه له ئه‌ساسدا له نیوان مه‌قه‌ری ئیمه و هیزه‌کانی جومه‌ووری ئیسلامی؛ نه خه‌لک، نه ئه‌رت‌ه‌شی ئیراق و نه هیژی ئۆپوزیسیونی ئیراقی نه‌بوون. له واقیعا مه‌قه‌ری ئیمه نووکی جیبهه بوو. به‌رزاییه سهره‌کییه‌کانی زال به سهر ناوچه‌که وهک "که‌لی ته‌ته" و به‌رزاییه‌کانی "سوورین" به ده‌س هیزه‌کانی ئیرانه‌وه بو. به جوړیک که هیزه‌کانی رژیم ئیسلامی ده‌یانتوانی به خومپاره و چه‌کی

ديکه موزاحيمهتمان بۆ دروست بکهن. پيش چوونى گوردانى شوان واحيدهکانى دیکهى ناوچهى سنه لهوئ بوون. بهرنامهمان وابوو که مانگى جاريک واحيدهکان بگۆپين. ئهو جارهيان گوردانى شوان لهوئ بوون.

دهوروبهري حهفتهيهک پيش رووداوهکه، دهنگۆئ ئهوه ههبوو که رژيم لهو ناوچهيه هيزيکى زۆرى کۆکردوتهوه و بهرنامهى هيرش بۆ ناوچهکهى ههيه. چهند رۆژيک پيش رووداوهکه ههم له لايهن خهلک و ههم له لايهن هاوړپياني خۆمانهوه که لهوناوچهيه بوون، ههوال و گوزارش له جم وجوولئ رژيم و ئهگهري هيرش بۆ سهر ناوچهکه دهگهيشته کوميتهى ناوهندى که روونوئيشتيکيشى دهدرا به کوميتهى ناوچهى سنه. بهلام ليکدانهوهى ئهم ههوال و گوزارشانه ئهوهى ليدهرنههات که ئهم هيرشه، ئاوا بهربلاو بپت و بۆ گرتنى ههلهبجه بپت. گوردانى شوان و فهريماندهى ئهو گوردانه لهم خهبههرانه ئاگادار کرابوون و ئاماده باشيان پيدرابوو. يهک دوو رۆژ پيش هيرشهکه، خهبههرمان پيگهيشته که جم وجوولئ هيزهکانى رژيم له بهرزيابهکانى دهو و بهر به شپوهيهکى بهرچاو زيادى کردوو و دهستيان کردوه به خومپاره باران و توپبارانى دهو و بهري پردى "زهلم" و خودى پردهکه. ئهو پرده تهنيا خهتى ئيرتباتى ئهم بهر و ئهو بهر بوو. باقى شوينهکان يان ئاو بوو يان ئهو بهرزيابانه بوو، و به دهس رژيمهوه بوون و تپپهر بوون لپيان زور سهخت بوو. کاتى گهيشتنى ئهم خهبههره، هاوړئ شۆکئ خيړئابادى که فهريماندهى گوردانى شوان بوو وه هاتبوو بۆ چناره، به پهله خۆئ گهياندهوه به واحيدهکهى. سههرله بهياني رۆژى ٢٤ئ ئهسفهند هاوړئ شۆکئ به بيسيم پهيامى دا که هيزهکانى رژيم هاتونهته خوار بۆ سهر بهرزيابهکانى نزىکى مهقهه. من که له چناره بووم به بيستنى ئهم خهبههره ههرچهند برپاردان له سهر ههلس وکهوتى گوردانى شوان به من و به کوميتهى ناوچهى سنه نهبوو و دواتر دهليم که چۆن لهم بابتهوه تهقسيمى کار کرابوو دهس به جئ و به بئ ئهوهى ماتلئ تهکبير و راويز له گهئ سهروهو بى پيم وتن که ماتل مهين و تهنيا بيسيمهکهتان ههلگرن و بيئه دواوه و "بياره" به جئ بيلن. وهزعهکه وابوو که هاوړپيان تهنانهت نهياتوانيبوو کهل و پهله شەخسيهکانى خۆشان ههلگرن. من ههر ئهوکات چوومه بهرزيابهکانى لای "چناره" که مهقهه ناوچهى سنه لپبوو بۆ ئهوهى بتوانم به بيسيمى دهستى تهماسيان له گهئدا بگرم، چون هاوړپيان گوردانى شوان بيسيمه گهورهکهيان کۆ کردبووه. پاش چهند دهقيقهيهک توانيم پهيوهنديان پيوه بگرم. به قسه کردن لهگهئ هاوړئ شۆکئ بهو تهسميمه گهيشتين که هاوړپياني گوردانى شوان بهرهو مهسيري پردهکه و بهرهو مهنتهقهى "سهيدساق" عهقهب نشيني کهن. بهلام به داخهوه خهبهريان دا که کۆنترۆلى مهسيري هاتن بهرهو پردهکهى "زهلم" کهوتۆته دهس هيزهکانى کۆمارى ئيسلامى و ئيمکانى پهرينهوه لهوئيه نييه. بۆيه له رووى ناچارىيهوه روويان کرده ئاوايى "سيروان". جگه لهوه کارىکى دیکه نهدهکرا. ئهوان دهبوو له ههر حالدا لهو بهشه دوور

واقعیتی در ابهام

که وتایه تنه وه، تا لای ئیواره بمانتوانیایه کاریک بکهین. لهو مهسیره دا که ئهوان به ناچار گرتبوویانه بهر، ئاگاداری ئه وه ببوون که هیژهکانی حیزبی دیموکراتیش لهو دهور و بهره له شوینیک له کانی و ئاو و باخیک کۆبوونه ته وه و به تهمای دهر باز بوون له ناوچه که. به لام هاوړپییانی ئیمه نه یانده زانی که ئهوان به تهمان به کام لادا برؤن.

د مهو و ئیواره هاوړئ شوکئ که بهرده وام پیکه وه له تهماسدا بووین، وتی که به تهمان بچنه نئو ئاواپی سیروان لهوئ له نئو خه لکه که دا هم نهختیک به سیننه وه و هم نان و پپخوړنیک له گهل خو ه لگرن و دواتر بهره و ئه مهسیره بپن که دیاری کراوه. خالیک گرینگ به تایبهت که ههوا تاریکی ده کرد، شاره زا بوون به مهنته قه که بوو، که به داخه وه هاوړپییانی ئیمه لئی بیهری بوون. نه ئاشناییه کی وه هایان له گهل خه لکی مهنته قه که هه بوو نه پنگا و بان به لهد بوون. ئمه وایکردبوو که ماندوو بوونیک زور دهستیان پپدات و بو نمونه ریگهی یهک سعات به چهند سعات بپن. بو قهره بوو کردنه وهی ئه و مشکیله یه ئیمه که ئیتر ئه و کات له گهل هاوړپییانی "ئاسوس" خومان گه یانده بوه لای سده که ی "دهربه ندیخان" هه ولمان دا به گهمی واحدیک چهند که سی که هاوړپیه کمان به نئوی "عه دنان" که خه لکی ناوچه که و به باشی شاره زای مهنته قه که بوو، بنیرین بو لایان و له په راندنه وه یاندا یارمه تیایان بکهین. هه ولمان ئه وه بوو که به یارمه تی "عه دنان" که بواره کانی چه می زه لم به باشی ده ناسی هه ول بدین له چه مه که بیانکهینه ئه و بهر و ئه گهر ئاوه که ش وه ها زور بوو که په پینه وه به ئاسانی مهیسه ر نه بوایه، به ته ناف بیانپه پینه وه.

خالیک که پپوسته ئیشاره ی پئ بکه م ئه وه یه که ئیمه له م بهر سده که ی دهربه ندیخان، دهستمان به ته وای ئاوه له نه بوو که هه ر کاریک و هه ر کات پیمان باش بوو ئه نجامی بدین. مهنته قه که به دست ئه رته شی ئیراقه وه بوو وه ئیمه ده بوو به له نه زه رگرتنی حوزوری ئهوان بهرنامه ریژی ئه و کاره بکهین. که ره سه و ئیمکاناتی پپوستیش وه که گهمی و به له م هه ر هی ئهوان بوو وه ده بوو له وانمان وه ر بگرتاییت. پاش دهر دی سه رییه کی زور گه میمان وه رگرت و به تاریک بونی ههوا هاوړئ "عه دنان" و واحیده که مان بهره و ئه و بهر ئاوه که و بو لای هاوړپییانی گوردانی شوان بهرئ کرد.

له و ماوه دا هیژهکانی جومهووری ئیسلامی له و بهره وه خو یان گه یانده بوه لای ئاوه که و دیاره ئیمه هیچ ئاگادارییه کمان له مه نه بوو. واحده که ی ئیمه که گه یشتنه نزیکه ی قهراخ ئاوه که له بهر تاریکی بو یان مهیسه ر نه بوو که ئاگاداری حوزووری هیژهکانی رژیم بن و که وتنه که مین و ته قه یان لیکرا. به پپی زانیاریه کان که دواتر دهستمان که وت، هه ر له ده سرژی یه که مدا چوار کهس له هاوړپییانی نئو قایه قه که و له وانه هاوړئ "عه دنان" گیانیان له دهس دابوو وه په یوه ندی ئیمه ش له گهل کاک "حه مه ی سه بیار" که بهر پرسی واحیده که بوو وه هه ر له گهل ته قه لیکردنیان

محمد سیار

ئېمەي ئاگادار كرد كه تەقەيان لىكراوه، قەتە بوو. پېيۇستە ئەوھش بلىم كه دواي نزيك شش مانگ به هاتنەوھي كاك حەمەي سەيار بۆ لاي يەكئىك له واحيدەكانى كۆمەلە به بەرزايىيەكانى "چلچەمە" و دواي گەيشتنى به بارەگاي ناوھندى كۆمەلە، كاك حەمە خۆي باسى ئەوھي كرد كه ئەو ماوھبە ئەسىرى كۆمارى ئىسلامى ئىران بوە.

لەم ماوھدا ھەر وەك پېشتەر باسەم كرد ھاوړپياني گوردانى شوان له ئاوايي سيروان بوون و خويان ئامادە دەكرد كه بەرەو شوينە ديارىكراوھكان بښ. بەلام دواتر بۆمان دەرکەوت كه به داخەوھ ناوچەكە بومبارانى شيميائي كراوھ و ژومارەيەكي يەكجار زۆر له خەلكي مەنتەقەكە - كه دواجار مەعلوم بوزياتر له پېنج ھەزار كەس له خەلكي بېديفاع و بى رەبەت به شەرەكەبون - گيانيان بەختكردوھ. ھەر ئەو رۆژە ھاوړى "كەمال ئىسماعيلي" ناسراو به رەحمەت باوھريز كه پزىشكيارى واحيدەكە بو خەبەرى پيادايين كه لەم بومبارانانەدا چەند كەسئىك له ھاوړپيانيان كەوتونەتە بەر گازی شيميائي و حاليان باش نبيە. ئەودەم ئەوھي له بېرم بېت ئەو نيوى پېنج شەش كەسى برد. بەلام ھەتا ھات، ئەسەرى گازەكە له سەر ژمارەيەكي زۆرتريان خۆي نيشاندەدا. ئەم مەسەلەش ئەوھندەي ديكە كاريكردبوو سەر تواناي گوردانەكە و جم وجوولياني سەختتر كردبوو. له لايەكي ديكەش و ھەر وەك پېشتريش باسەم كرد به ھۆي شارەزا نەبوون به مەنتەقەكە و بەلەد نەبوونی رېگا، و ھەر وەھا تاريك بوونی ھەوا، رېگەيان لى ھەلە دەبوو، كەوتبوونە نيو زەلكاو و كوړە پى و شتى وا و به تەواوى شەكەت و ماندوو ببوون. پاش چەندين سەعات پيادە ھوى تەنيا مەودايەكي زۆر كەميان برىبوو و زياتر ھەر به دەور خوياندا خولابوونەوھ. نزيكەو رووناك بوونەوھي ھەوا، گەيشتيوونە نيو كۆمەلەك داربى و شوپيئيكي تارادەيەك نەديو. به بوونی ھيژەكانى رژيميش لەو نزيكانە و به روون بوونەوھي ھەوا، ئيتەر نەدەكرا چيتەر ئيدامەي رېگا بەدن، بۆيە به ناچار وتيان لەو شوپينە دەمپينەوھ. ئيمەش رېگە چارەيەكي ترمان پيشكەندەھات و وتمان بمپينەوھ تا ھەوا تاريك دەكاتەوھ و پاشان باقى مەسیرەكە بښ. به دواي كەوتنە كەمینی ئەو واحيدەي كه بۆ يارمەتى ئەوانمان ناردبوون و به پيى وەزعی خودی گوردانەكەشەوھ، ئيمكانى مانوړيكي زۆرمان بۆ نەمابوھوھ و تەنيا رېگايەك كه مابوو ئەوھ بوو به تاريك بوونی ھەوا چەند گەمییەك بنپرينە ئەو بەر و بيانپرينەوھ. ئەو كارەشمان دانابوو بۆ دەور و بەرى سەعات چور ونيو و پېنجى ئيوارە.

دەور و بەرى سەعات دو و ئەوانە بوو كه ھاوړى "شوكى" وتى "ديدەبانەكانمان دەلښ، ژمارەيك چەكدار به پەلە بەرەو ئيمە ديڻ". چەند دەقيقەيەك دواتر خەبەرىدا كه ديدەبان و كەمپنەكانمان له گەل ئەو ھيژە دەرگير بوون. زۆرى نەخاياند كه باقى گوردانيش كەوتبوونە شەرەكە و ماوھيەك ھەر له سەر خەت بوون و ھاوړى "شوكى" خەريك فەرماندەھي شەرەكە بوو.

واقعیتی در ابهام

پاش دهور و بهری چاره‌کنیک تا بیست ده‌قیقه دواتر، ته‌ماسمان به گشتی له‌گه‌ل هاورپیان قه‌تع بوو.

به‌رداشتی من ههر ئه‌و سه‌رده‌م و دواتریش که هه‌ندیک زانیاری زیاتر که‌وته ده‌ست ئه‌وه بوو که هیژه‌کانی رژیم تا راده‌یه‌کی زور هه‌والیان ده‌ست که‌وتبوو که ژماره‌یه‌ک پېشمه‌رگه که زور شه‌که‌ت و ماندوون و به‌هوی گازی شیمیایی‌وه مه‌سموم بون و له‌وه‌زعیکي ناله‌باردان و له‌وانه‌یه توانای شه‌پ و ده‌سکرده‌وه‌یه‌کی ئاویان نه‌مابئ هان له‌و شوینه. بۆیه ئاوا به‌پرتاو و به‌بی وه‌ها ئاپایشیکی نیزامی به‌ره‌و ئه‌و شوینه هاتبوون.

به‌داخه‌وه له‌ئهنج‌امدا له‌ ۷۲ که‌سی گوردانی شوان ۵۸ که‌سیان ههر له‌و شوینه گیانیانه‌خت ده‌که‌ن، ۱۲ که‌سیان به‌برینداری و له‌حالی‌کدا که به‌گازی شیمیایی مه‌سموم ببوون به‌دیل ده‌گیرین که دواتر به‌شیوه‌یه‌کی زور دپندانه له‌لایه‌ن جه‌لاده‌کانی کۆماری ئیسلامی ئیرانه‌وه ئیعدام کران، و دوو که‌سیان که توانیبوویان خۆیان رزگار بکه‌ن، پاش ماوه‌یه‌کی زور، گه‌رانه‌وه لمان.

هاورپ حه‌بیب نوکته‌یه‌ک که پیموایه پپو‌یسته ته‌وزیج بدرئ ئه‌وه‌یه که ههر وه‌ک خۆشت ده‌زانی، حیزبی دیموکراتیش هیژیکي له‌و ناوچه‌یه هه‌بوو. به‌لام ئه‌و هیژه‌ی ئه‌وان ئه‌گه‌رچی به ههر حال به‌زحمه‌تی زور به‌لام توانیان له‌مه‌نته‌قه‌که ده‌رباز بن و تووشی شه‌پ و ده‌رگیری ئه‌وتۆ نه‌بن. گوايه ئه‌و کات ئه‌وان پېشناریشیان به‌هاورپیانئ ئیمه‌ دابئ که له‌گه‌ل ئه‌وان بکه‌ون و به‌و پښه‌ی ئه‌واندا پاشه‌کشی بکه‌ن. ئایا شتی‌وا بووه و ئه‌گه‌ر بوو چۆن بووه که ئه‌و کاره‌نه‌کراوه؟

ئه‌وه‌ی من له‌ته‌ریقی هاورئ شوکئ وه‌ ئاگاداری بوم ئه‌وه‌یه که: هاورپیانئ ئیمه‌ تووشی چه‌ن که‌س له‌پېشمه‌رگه‌کانی حیزبی دیموکرات هاتبون وه به‌هاورپیانئ ئیمه‌یان کوتبو بچن بو لایان، به‌لام هاورئ شوکئ به‌منی وت که خۆیان دایانناوه برۆن بۆ شارۆچکه‌ی سیروان، ههم حه‌سانه‌وه‌یه‌ک ده‌که‌ن و ههم خواردنیش له‌گه‌ل خۆیان هه‌ل ده‌گرن بۆ ئیدامه‌ی ریگیان و گه‌رانه‌وه‌یان بۆ لمان. ئیمه‌ ده‌مانزانی که حیزبی دیموکراتیش هیژی له‌و ناوچه‌یه‌یه، به‌لام نه‌ ئاگاداری مه‌سیری پاشه‌کشیان بووین و نه‌ ده‌مانزانی به‌رنامه‌یان بۆ ده‌ربازبون له‌وه‌زه‌که‌ چه‌ و نه‌ ده‌شمانزانی که هیژه‌ ئۆپۆزیسیۆنه‌کانی کوردی ئیراق بۆ پاشه‌کشی کردنیان یارمه‌تیان ده‌ده‌ن، ههمو ئه‌و شتانه‌مان دواتر بۆ رون بۆه‌وه. کاتیک که جه‌ره‌یانیک دپته‌ پېشه‌وه و ههمو شته‌کان به‌و ئاقاره‌دا ناروا که تۆ پېشبینی ده‌که‌ی و ئاکامه‌که‌ی شتی ناخۆشی وه‌ک کاره‌ساتی گوردانی شوانی لیده‌که‌وتیه‌وه، ئینسان ده‌لی بریا وام نه‌کردایه و ئاوام بکردایه. خۆ ده‌کرا بۆ نمونه‌ ته‌نانه‌ت ئه‌گه‌ر ئه‌وانیش پېشنیاری هاوکاری و پیکه‌وه کارکردنیان نه‌دایا، ئیمه ئه‌وکاره‌مان بکردایه و خوازیاری ئه‌وه‌ بوایه‌تین که پیکه‌وه برۆین و ئه‌گه‌رله‌گه‌ل هیژه‌کانی

کۆماری ئیسلامی ئێران - یش روبه‌رو بۆین، پێکه‌وه لێیان ده‌ین. به باوه‌ری من؛ شەری چەن سالە‌ی حیزبی دیموکرات له گە‌ڵ کۆمه‌ڵه‌ هۆبه‌کی سه‌ره‌کیه بۆ خو‌ لادان له ته‌ماس گرتن له‌گه‌ڵیان له‌و هه‌ل و مه‌رجه سه‌خت و دشواری بۆ هه‌ر دو لاما‌ن هاتبو‌ه پێشه‌وه. ئاسان نییه، دوو هێز که پێکه‌وه شه‌ریان کردووه، له ناکاو ئاوا متمانه به یه‌ک بکه‌ن که بێن و پێکه‌وه کاریکی وه‌ها گرینگ بکه‌ن. بێگومان ئه‌گه‌ر ئه‌و شه‌ری دوولایه‌نه نه‌بوایه، له‌وانه‌یه ئه‌و ته‌ماسه له هه‌ردوولاوه بگیردرایه‌ت و هه‌ر دوو هێزه‌که پێکه‌وه پاشه‌کشه‌یان بکردایه‌ت. به‌لام به داخه‌وه ئه‌و ته‌ماسه له ئارادا نه‌بووه.

هاوڕێ حه‌بیب، به داخه‌وه رووداوه‌که‌ی گوردانی شوان به‌و شیوه‌ی لێهات که بۆ خۆت باسکردوو ده‌کرێ بۆین یه‌کێک له ناخۆشترین رووداوه‌کانی میژووی هه‌لسوو‌پان و چالاکی کۆمه‌ڵه‌ بووه، ئه‌مڕۆ هه‌لسه‌نگاندن و لێکدانه‌وه‌ی تۆ له رووداوه‌که‌ چیه، هه‌م له ناردن و دامه‌زراندنی واحدیک له‌و ناوچه‌یه له‌و هه‌ل و مه‌رجه‌دا و هه‌م له سه‌ر خوودی رووداوه‌که.

پێش هه‌موو شتێک، هه‌ر وه‌ک پێشتریش ئاماژه‌م پێداوه، چوونمان بۆ بیاره و ناردنی واحدی نیزامیمان بۆ ئه‌و ناوچه‌یه و جێگیرکردنی له‌وئ، له‌و هه‌ل و مه‌رجه‌ی ئه‌و سه‌رده‌مه‌دا، کاریکی هه‌ڵه‌ بوو. له هه‌ر جم و جوولێکی به تایبه‌ت نیزامیدا تۆ ده‌بی به وردی گشت هه‌ل و مه‌رجی کاره‌که لێکده‌یته‌وه. ئه‌گه‌ر ئه‌و کاره نه‌که‌یت و مه‌نتیق و لێکدانه‌وه‌یه‌کی دروستت نه‌بێت، راده‌ی زه‌ربه په‌زیری هێزه‌که‌ت ده‌به‌یته سه‌ر. به داخه‌وه له‌م مه‌سه‌له‌دا هه‌لسه‌نگاندن و لێکدانه‌وه‌ی غه‌له‌ت له ئارادابوو و ده‌توانم بۆین ته‌نیا مه‌نتیقی پشت ئه‌م لێکدانه‌وه‌یه، ماجراجویی و ئیراده‌گه‌راییی بووله عه‌رسه‌ی کاری نیزامیدا. ئال و گۆر به ئیراده و به حوزوور په‌یداکردن له شوینێک پێکنایه‌ت. به‌ی ئه‌وه‌ی که له پێشدا هه‌ل و مه‌رج و زه‌مینه‌ی پێویستی بۆ بپه‌خسینی، ئاکامه‌که‌ی ده‌توانی کاره‌ساتی لێکه‌وتنه‌وه. لێره‌دا ئه‌وه‌ش بۆین که به پێچه‌وانه‌ی ئه‌وه‌ی که سایتی کۆمه‌ڵه‌ (حکا) له سه‌ر کاره‌ساتی گوردانی شوان ته‌وزیحی داوه، که گوایه مه‌قهری "بیاره" له لایه‌ن کومیته‌ی ناوچه‌ی سنه‌وه وه‌ک شوینی هه‌سانه‌وه‌ی واحیده‌کانی تیپی ۱^ی سنه و له‌وانه گوردانی شوان له‌به‌رچاو گیرابوو، ده‌بی بۆین وانه‌بوو. نه کومیته‌ی ناوچه‌ی سنه ئه‌و بریاره‌ی دا‌بوو نه ئه‌و پێش شوینی هه‌سانه‌و بوو. "بیاره" نه‌ک هه‌ر شوینی هه‌سانه‌وه و پشتی جیهه نه‌بوو به‌لکو رێک نووکی جیهه بوو. ئه‌و واحیدانه‌ی که له‌وئ جێگیر ده‌کران، له‌وانه گوردانی شوان نه‌ک هه‌ر نه‌ده‌هه‌سانه‌وه به‌لکو هه‌میشه له حاڵی ئاماده‌باشدا بوون و هه‌ر به‌و ده‌لیله‌ش ماوه‌یه‌کی زۆرمان رانه‌ده‌گرتن و مانگی جارێک ده‌مانگۆڕین. ناوچه‌ی سنه شوینی هه‌سانه‌وه‌ی خۆی هه‌بوو ئه‌ویش "چناره" بوو وه هه‌موو واحیده‌کانی له‌وئ ده‌بوون. مه‌قهری "بیاره" هه‌روه‌ک باس‌م کرد، به مه‌به‌ستی ده‌سپێکردنه‌وه‌ی هه‌لسوو‌پان و حوزووری دووباره‌مان له ناوچه‌ی

واقعیتی در ابهام

هه‌ورامان کرایه‌وه، به‌لام به لیكدانه‌وه‌یه‌کی هه‌له‌و به بی هه‌لسه‌نگاندنی هه‌ل و مه‌رجی راسته‌قینه‌ی ناوچه‌که. کاتیک سیاسه‌تی چوون و دامه‌زران له "بیاره" هه‌لده‌بژی‌ری، ده‌بی مه‌به‌ست و ئامانج له‌و کاره‌ش دیاری بکه‌ی و له‌گه‌ل ریسک‌یک که کاره‌که هه‌یه‌تی هه‌لسه‌نگیندری، ئه‌و ئه‌ندازه له ریسک چه‌نده پیویسته بو‌گه‌یشتن به‌و ئامانجه دیاریکراوه. تا که‌ئ له‌وئ ده‌بم و له‌چ هه‌ل و مه‌رجیکدا و چۆن به‌جیی دیلم. به‌پیی ئه‌و هه‌وال و گوزارشانه که‌گه‌یشتبوونه ده‌ستمان، رژییم خه‌ریکی هیژکۆکردنه‌وه‌و ته‌مه‌رکوزبو له‌و مه‌له‌بنده، خه‌به‌ری هیژشی نیزامی رژییم به‌ ده‌ستمان گه‌یشتبو، به‌لام له‌چه‌ند و چونی هیژشه‌که هیچ ئاگاداریه‌کمان نه‌بو. لی‌ره‌دا ئه‌وه‌ش بلییم که هیچکام له‌ هیژه ئۆپۆزسیۆنه‌کانی کوردی - ئی‌راق، ته‌نانه‌ت دۆسته‌کانی کۆمه‌له‌ش تا ئه‌و جیگای من ئاگاداربم هیچ ئاگادارییه‌کیان له‌و باب‌ه‌ته‌وه به‌ ئییمه نه‌دابوو. ئه‌گه‌رچی چاوه‌پوانی ئه‌وه هه‌بوو که به‌ جوړیک ئاگاداریان بکړدایه‌تین. به‌ هه‌ر حال به‌ پیی سیاسه‌ت و ته‌جربه‌ی چه‌ندین ساله‌ی خۆمان له‌ عه‌رسه‌ی کاری پیشمه‌رگانه‌دا، هه‌رکات ئییمه له‌ ته‌مه‌رکوزی زۆری هیژه‌کانی رژییم ئاگادار بوابه‌تین، له‌ هه‌رکۆی بوابه، له‌ ئاوابیه‌ک بوابه‌تین بیان له‌ به‌رزاییه‌ک، ئییمه ده‌س به‌جیی، جی خالیمان ده‌دا و هیژه‌کانمان له‌ شه‌ریکی نابه‌رابه‌ر و نه‌خوازاو ده‌پاراست. له‌ مه‌وردی گوردانی شواندا به‌ داخه‌وه ئه‌وکاره نه‌کرا که، به‌رپرسانی کۆمه‌له‌ گشتمان له‌و خه‌به‌ر و هه‌والانه داچله‌کین و هیژه‌کانمان بئینه‌ دواوه. به‌ داخه‌وه به‌ هۆی که‌مه‌ترخه‌می، ته‌نانه‌ت پاش ئه‌وه‌ی که هه‌والی خومپاره بارانی پردی "زه‌لم"مان پیگه‌یشت که ته‌نیا خالی وه‌سکۆردنی بیاره به‌ سه‌ید سادق بو، دیسانیش له‌ لایه‌ن ئه‌و که‌س و ئورگانانه‌وه که به‌رپرسایه‌تی ئه‌وکاره‌یان له‌ عۆده‌ بوو، برپاری پاشه‌کشه نه‌درا و به‌و کاره ئییمه واحیده‌کانی خۆمانمان خسته مه‌ترسییه‌کی گه‌وره‌وه که ئه‌و کاره‌ساته ئه‌سفناک و دل ته‌زینیه‌ی لیکه‌وته‌وه.

ئه‌وکات که من پیم ووتن شوینه‌که‌یان به‌ جی بیلن، هاوړییانی گوردانی شوان که‌وتبوونه حاله‌تیکه‌وه که پاشه‌کشه‌یان پی ته‌حمیل ببوو وه هیچکاریکی دیکه نه‌ده‌کرا. هیژه‌کانی رژییم هاتبوونه به‌رزاییه‌کانی سه‌ر مه‌قه‌ری بیاره و به‌ چه‌کی سووک ته‌قه‌یان له‌ مه‌قه‌ر ده‌کرد. له‌ وه‌ها هه‌ل و مه‌رجیکدا ته‌نیا کاریک که ده‌کرا ئه‌وه بوو که هاوړییانمان بئسیم و چه‌که‌کانیان هه‌لگه‌رن و ده‌رباز بن. بۆیه ئه‌گه‌رچی برپاردان له‌ سه‌ر جم و جوولئ نیزامی گوردانی شوان له‌ ده‌س من‌دا نه‌بوو، به‌ بی راو ته‌کبیر له‌ گه‌ل که‌س، پیم ووتن بئینه دواوه. هه‌ر له‌و له‌حزه‌وه له‌ واقیعه‌دا، ئیبتیکاری عه‌مه‌ل له‌ ده‌س ئییمه و خوودی هاوړییانی گوردانی شواندا نه‌ماوو. ره‌وتی روداوه‌کان و خیرایی ئال وگۆره‌کان به‌ جوړیک بو که ته‌نانه‌ت ئینتخابی مه‌سیری پاشه‌کشه‌شی له‌ ده‌س ئییمه ده‌ره‌ینا. ئه‌گه‌ر ئییمه زووتر وبه‌ سه‌رسۆنگه برپاری هاتنه ده‌ره‌وه‌مان له‌ "بیاره" بدابایه‌ت، دیاره مه‌سیریکی دیکه و شوینیکی دیکه‌مان بو هاتنه دواوه هه‌لده‌بژارد. هاوړییانی

گوردانی شوان له وهزعیه تیگدا قهراریان گرتبو که؛ به شوین و مهنهقه که نه شاره زابون، له گهل خه لکه که ناشنایی و ناسراوییه کی نه وتویان نه بو. دواتریش تووشی بومبارانی شیمیایی بون و واحیدی کۆمهکیه کهش که وته که مین وبه داخه وه تیدا چون. به مجۆره هاوریانی گوردانی شوان له یهک کاتدا له گهل مه جموعه یهک فاکته ری نیگاتیو روبه رو بونه وه و له وه ها شه رایتیگدا له لایهن هیزه کانی سپای پاسدارانی ئیرانی شه وه هیرشیان کرایه سهر. ته نانه ته گهر هیزه کانی رثیم که نازانم چۆن ئاگاداری حوزووری نه وان له ئاخیرین شوینیان بیوون، دوو سی سعات درهنگتر بیانزانیایه دیسان به ئیحتیمالی زۆر ده مانتوانی هیچ نه بی ژماره یکیان رزگار بکه ین.

له سهر ناردن و دامه زرانی واحیده کانی ناوچه ی سنه له "بیاره" و نه وه ی که کی یان چ ئورگانیک له و برپاره بهرپرس بووه، شتی جۆراوجۆر وتراوه. ههروهک خۆشت له قسه کانتدا ئیشارهت پلکرد، بۆ نمونه له نوسراویه کدا که له سهر رودای گوردانی شوان و تهبعه له ژیر چاوه دیری نه وه به شه له ریبه ری ئیستای سازمانی کوردستانی حیزبی کۆمونیستی ئیران - کۆمه له که نه و کاتیش ههر له ریبه ری ته شکلات دابو ته نزم کراوه و له سهر سایتی کۆمه له (حکا) داندراوه ده لی که: "بیاره یه کیگ له و ئاوییه سنوری نه بوو که دیاریکرا بوو بۆ نه وه ی گوردانی شوان یه کیگ له گوردانه کانی سهر به ناوچه ی سنه بۆ حه سانه وه و پشته جبهه ی خۆیان له و ئی که لک وهر بگرن". یان کاک "عه بدولای موته دی" نیوی چهنده که سیگ و یهک له وانه نیوی ئیوه وهک که سانیگ که بهرپرسایه تیتان هه بووه دینی. زۆر که سیش پی وایه که کومیته ی ناوچه ی سنه بهرپرسایه تی هه بووه و نه وان نه و برپاره یان داوه. دیاره لی ره مه به ست نه وه نییه که تاوانی نه و رووداوه، بخریته پال تاکه کهس یان تاکه ئورگانیک، پرسپاره که ی من نه مه یه که نه م مه سه له خالیکی نارۆشنی نه و رووداویه، ئیوه که تا نه و جیگای من له بیرم بی نه و ده م هه م نه ندای کومیته ی ناوه ندی کۆمه له بوون و هه م بهرپرسی کومیته ی ناوچه ی سنه و بهرپرسی نیزامی ناوچه ش بوون، له م باب ته وه پاتان چییه؟

هاوړی حه بیب: به لی نه و کات من نه ندای کومیته ی ناوه ندی کۆمه له و بهرپرسی هه ماهه نگی کومیته ی ناوچه و بهرپرسی نیزامی ناوچه ی سنه یانی بهرپرسی تیپی ۱ی سنه بووم. نه وه ی لی ره دا و له ولای پرسپاره که تاندا باسی ده که م، له روی حه قایق و روداویکه وه یه که خۆم له نزیکه وه لی ئاگادارم. نه گهر ئینسان بیه وئ میژووی رووداویک یان به سه رهاتیگ باس بکات ده بی به بهرپرسایه تییه وه نه و کاره بکات و شته کان له جی خۆیان دابنیت. ههروهک پیشتیش باس کرد و له پرسپاره که ی ئیوه شدا سه بارهت به رودای گوردانی شوان له سایتی کۆمه له (حکا) هاتوه، ومنیش نه وه ی لی زیاد ده که م که کاک "ئیبراهیمی عه لیزاده" له چهنده ووتاریک و له چهن شوینیکی جیاواز و ههر به مونسه به تی کاره ساتی گوردانی شوان باسی کردوه وله نه ساسدا ههر

واقعیتی در ابهام

پوخته‌ی قسه‌کانی به‌ریزانه که کراوه‌ته نووسراوه‌یه‌ک و له به‌شی "یادی هاو‌ریانی گیانه‌خت‌کردو" له مال‌په‌ری کۆمه‌له‌ سازمانی کوردستانی حیزبی کومونیستی ئیراندا له چاپ دراوه، ده‌لێ: "که کومیتە‌ی ناوچه‌ی سنه‌ بیاره‌ی وه‌کوو شوینی پشتی جیبه‌ه و بو‌ه‌سانه‌وه‌ بو‌ واحیده‌کانی خو‌ی دیاری کردبوو وه‌ ناردبوونی ه‌ئوئ". ه‌ه‌روه‌ک له‌ قسه‌کانی پیش‌وشمدا باسم کرد، "بیاره" نه‌ک ه‌ه‌ر بو‌ه‌سانه‌وه‌ و پشتی جبه‌ه‌ نه‌ده‌بوو، به‌ل‌کوو ه‌ه‌ر واحیدیک له‌وئ بوایه به‌ ته‌واوی شه‌که‌ت و ماندوو ده‌بوو، چون ده‌بوا به‌ ده‌لیلی نوکی جبه‌ه‌ بون به‌رده‌وام له‌ حال‌ی ئاماده‌باشیدا بوایه‌ن. که‌وايه "بیاره" نه‌ک بو‌ه‌سانده‌وه‌ به‌ل‌کوو بو‌ ئامانجیک دیکه و کاریکی دیکه له‌ به‌رچاو گیرابوو که من پ‌شتر باسم کردوه. جگه له‌وه، کومیتە‌ی ناوچه‌ی سنه‌ش نه‌بوو که ئه‌و بریاره‌ی دابوو، به‌ل‌کوو ئه‌وه کومیتە‌ی ئیجرا‌یی کۆمه‌له‌ بوو که ده‌بیر ه‌ئو‌لێ ته‌شکیلات (کاک ئیبراهیم علیزاده) نه‌زاره‌تی به‌ سه‌رئ‌ه‌و کومیتە‌یه‌وه‌ ه‌ه‌بو، له‌و باره‌وه‌ بریاران داوه. ئه‌ز قه‌زا لیک‌دانه‌وه‌ی کومیتە‌ی ناوچه‌ی سنه له‌ مه‌سه‌له‌که‌ ر‌یک به‌ پ‌چه‌وانه‌ی ه‌ه‌ل‌سه‌نگاندنی ر‌یه‌رایه‌تی بوو. ته‌نیا کومیتە‌ی ناوچه‌ی سنه‌ش نه‌بوو که موخالیفی ئه‌و بریاره‌ بوون من له‌ بیرمه که زۆر‌یک له‌ کادره‌کانی ناوچه‌ی سنه‌ش، ه‌ه‌روه‌ک ئیمه موخالیفی ج‌گیرکردنی ه‌یز له‌ مه‌ل‌ب‌نده بوون. ه‌ه‌ل‌ب‌ه‌ت ئه‌وه بل‌یم که موخاله‌فه‌تی کومیتە‌ی ناوچه‌ی سنه له‌و پ‌وانگه‌وه‌ نه‌بوو که گوايه ئیمه پ‌شبینی ئه‌وه‌مان کردبوو که ه‌یزشیک و ده‌کر‌یت‌ه سه‌ر واحیده‌که‌مان و له‌ به‌ین ده‌چ‌ی. ئیمه ئه‌وه‌مان ه‌ووت که "بیاره" شوینی ه‌سانه‌وه‌ نییه و باشتروایه واحیده‌کانمان له‌خۆرا شه‌که‌ت نه‌که‌ین و ئیمکانی ه‌سانه‌وه‌یان بو‌ فه‌راه‌هم بکه‌ین. کاتیک ئه‌و ته‌سمیمه گیرابوو من له‌وئ نه‌بووم. ئه‌وکاته من له‌گه‌ل چه‌ند واحیدیک ناوچه‌ی سنه له‌ ناوه‌وه، له‌ ناوچه داگیرکراوه‌کان له‌ مه‌ئمووریه‌تدا بووین. به‌ ه‌ه‌رحال واقعیه‌ت ئه‌وه‌یه که؛ پ‌ش ئه‌وه‌ی ه‌یچ ه‌یزیک ناوچه‌ی سنه‌ بچ‌یته "بیاره"، ه‌ه‌یه‌تیک له‌ ناوه‌ندیه‌وه‌ د‌ین بو‌ "چناره" و له‌ گه‌ل ئه‌و جهمعه له‌ هاو‌ریانی کومیتە‌ی ناوچه‌ی سنه که له‌ چناره مابونه‌وه و، ه‌ه‌ر وه‌ها له‌گه‌ل هاو‌ریانی کومیتە‌ی ناوچه‌ی مه‌ریوان موشته‌ره‌که‌ن کۆبوونه‌وه ده‌که‌ن وه‌ سه‌رزهروره‌تی دانانی ه‌یزی پ‌شمه‌رگه‌ی کۆمه‌له‌، له‌ بیاره، قسه و باس ده‌که‌ن، کاتیک له‌گه‌ل موخاله‌فه‌تی ئه‌و جهمعه له‌ هاو‌ریانی کومیتە‌ی ناوچه‌ی سنه روبه‌رو ده‌بن، ئه‌وته‌سمیمه‌ی خو‌یان له‌ سه‌ر کومیتە‌ی ناوچه‌ی سنه ده‌که‌ن به‌ بریار که ده‌ب‌ی به‌پ‌یوه‌ی ببا. ئه‌و جو‌ره‌ی که من بیستوومه نه‌ک ه‌ه‌ر کومیتە‌ی ناوچه‌ی سنه به‌ل‌کوو کومیتە‌ی ناوچه‌ی مه‌ریوانیش ه‌ه‌ر موخالیفی ئه‌و بریاره بوون. پاش گه‌رانه‌وه‌م بو‌ "چناره"، له‌ کۆبوونه‌وه‌یه‌کی کومیتە‌ی ناوچه‌ی سنه‌دا باسی ئه‌و مه‌سه‌له‌یه‌مان کرد و منیش موخالیفه‌تی خۆم له‌ گه‌ل ئه‌و بریاره‌ ده‌ر‌ب‌ری. که واته ه‌موو حه‌وت ه‌ه‌شت که‌سی کومیتە‌ی ناوچه موخالیفی ئه‌و بریاره بووین. به‌لام چون له‌ سه‌رمان کرابوو به‌ بریار، به‌پ‌یوه‌مان برد. ه‌ه‌ل‌ب‌ه‌ت پ‌یم باشه که بو‌ مانه‌وه له‌ تاریخیشدا بووب‌ی ئه‌م نوکته باس

بکەم کە؛ پاش ھاتنەوھەم بۆ لای ناوچەي سەنە و دانیشتمانی لێ سەر ئەو بابەتە، مەن و کاک "سەلاحی مازووجی"، بەیانێ ئەو رۆژە چووین بۆ بارەگای ناوەندی کۆمەڵە لێ "بۆتێ" بۆ لای کاک "ئێبراهیم عزیزادە" بۆقسە و بایس لێ سەر ئەو مەوزوعە. بەداخەو کاک ئێبراهیم لێ جیاتی بەجیدی گرتنی مەوزوعە کە بە بێ تەوێج و ھەییەو ئێمەي ھەوێ لای کۆمیتەي ئێجراي کرد. ئێمە کە ھەم لێو شێوێ جوابەي ئەو قەلەس بووین و ھەم پێشتریش لێو بابەتەو لێ گەل کۆمیتەي ئێجراي قسە کرابوو وە دەمانزانی بە نەتیجە ناگەین، ھەلساين و بە تۆرەییەو گەپاينەو بۆ "چنارە". ئێمە ھەتەمەن کاک "سەلاحی مازووجی" لێ بیرەتي چون ئەو دەم چەندین جار لێ سەر ئەم مەسەلەییە پێکەو قسەمان کردوو. مەبەستم ئێوێە کە روونی بکەمەو کە بەلێ، دوو بۆچوون لێ بابەت دانانی مەقەرێ "بیارە" و ناردنی واحیدیک بۆ ئەوئ ھەبوو. لێ شوێنیکي دیکە لێ قسەکانی کاک "ئێبراھیم" دەلێ کە بریاری پاشەکشێ لێ لایەن کۆمیتەي ناوچەي سەنەو دەرکرا، بەم شێوێ لێ سەر مەسەلە کە قسە کردن بە بروای مەن بۆ سەبت لێ تاریخیشدا بووبێ مۆناسب نییە. ھەر وەک باسم کرد ئەوێەن کۆمیتە ناوچەي سەنە ھیچ بریاریکی دەرناکردو و ئەوێە سەلەن لێ بابەت تەقسیمی کار و بەرپرسیایەتي تەشکیلاتییەو، ئێرکی کۆمیتە ناوچە نەبوو وە لێ ئیختیاراتی ئەودا نەبوو. لێم بابەتەو بۆ ئاگاداری ئێو و بۆ سەبت لێ تاریخیشدا ئەوێە بلێم کە رێبەرایەتي کۆمەڵە واتە کۆمیتەي ئێجراي ئەو سەردەم کە لێ ژێر چاوەدێری راستەوخۆی دەبیر ئەوێە کۆمەڵەدا کاری دەکرد، تەقسیم کاریکی بەم شێوێیان بۆ مەقەرێ "بیارە" و بۆ ئەو واحیدەي کە لێوئ جێگیربو، لێ بەرچاو گرتبوو: یەکەم کاروباری نیزامی واحیدە کە دەر بەست بە کۆمیتەي ئێجراي درابوو. دوھەم کاری سیاسی و ئال و گۆری واحیدەکان بە کۆمیتەي ناوچەي سەنە سپێردرابو. سێیەم کاری تەداروگاتی و لوجیستیکي واحیدە کەش درابوو بە ئۆرگانی "ئاسۆس" کە کاری دیپلۆماسی کۆمەڵەي بەرپۆ دەبرد. بەم شێوێە کاری تەدارکات و بەرپرسیایەتي نیزامی ئەو واحیدەي کە لێ بیارە جێگیر دەبو، لێ سەرشارنی کۆمیتەي ناوچەي سەنە نەمابو. ھەر بەم بۆنەوێ ئەگەر ھەر خەبەرێک و گوزارشیک لێو بابەتەو ببوایە، پەيامەکان راستەوخۆ بە کۆمیتەي ئێجراي کۆمەڵە دەدرا و روونووسیکیشیان دەنارد بۆ ئێمە وەک کۆمیتەي ناوچە. پێم خۆشە لێرەدا ئەوێەش بێژم کە مەبەستی مەن لێم قسانە ئەوێە نییە کە باری بەرپرسیایەتي ئەو مەسەلە لێ سەرشارنی خۆم دامالەم و بیخەمە سەرشارنی کەس یان ئۆرگانیکي دیکە. منیش کە ئەو سەردەم ئەندامی کۆمیتەي ناوەندی کۆمەڵە و ئەندامی کۆمیتەي ناوچەي سەنە و بەرپرسیایەتیشم لێوئ ھەبوو، لێم مەسەلەشدا بەرپرسم و ئەگەریش کاتیک بێت و لێم مەسەلە بکۆلدریتەو، منیش یەکیک لێو کەسانەم کە دەبێ حازر بم و قسەي خۆم بکەم. لێرەدا ئەوێەش بلێم کە ئەوێەری کاک "عەبدوللا" لێ زنجیرە وت و وێژیکیدا لێ ژێر سەردێری "پێنج سەل لێگەل کاک عەبدوللا مۆھتەدی" کە بوە بە کتێب و لێ چاپ دراو، لێ سەر روداوی گوردانی

واقعیتی در ابهام

شوان نیوی چوارکس دهبات که گوايه هه‌رئهو چوار کهسه له جهره‌یانی ته‌سمیمات وکارو ئوموراتی مهربوت به گوردانی شوان ئاگادار بون. واقعیت ئه‌وه‌یه که ئه‌و کات کاک عه‌بدوللا ئه‌ندامی کۆمیتته‌ی ناوه‌ندی کۆمه‌له‌ نه‌بو تا به‌رپرسیاریه‌تی راسته‌وخۆی بکه‌ویتته سهرشان، به‌لام له‌مه‌وقعیه‌تی دفته‌ری سیاسی حیزبی کۆمونیستی ئێران‌دا، ده‌بو کاک عه‌بدوللا ئه‌وه‌نده‌ی مه‌شغله‌و په‌رۆشی کۆمه‌له‌ی بوايه که هه‌رئه‌و کات چ له‌سه‌ر سیاسه‌تی هه‌له‌ی ناردنی هێزی پێشمه‌رگه‌ی کۆمه‌له‌ بۆ شوین و مه‌له‌به‌ندی نازه‌رور و چ له‌ دوا‌ی روداوه‌ دلته‌زین و کاره‌ساتباره‌که‌ی گوردانی شوان هه‌لۆیستی رۆن و ئیجابی بوايه‌ت. پێویسته ئه‌وه‌ش بێژم که هه‌یچکات و هه‌یچکام له‌ رێبه‌رانی کۆمه‌له‌ و حیزبی کۆمونیستی ئێران له‌ کاک عه‌بدوللا موهته‌دی یه‌وه‌ بگره‌ تا کاک ئیبراهیم علیزاده و تا باقیه‌که‌ی نه‌چوونه‌ پای هه‌له‌سه‌نگاندن و لێکۆلینه‌وه‌ی ئه‌و سیاسه‌ته‌ که ئه‌و کاره‌ساته‌ دلته‌زینه‌ی لێکه‌وته‌وه‌. سیاسه‌تی زāl به‌سه‌ر بپاری کردنه‌وه‌ی مه‌قه‌ری "بیاره" و جێگیرکردنی واحیده‌کان له‌و مه‌قه‌ره‌ له‌ کوپه‌ هاتو له‌ چ بۆچونیکه‌وه‌ سه‌ر چاوه‌ی ده‌گرت، چ که‌سانیک لێی به‌رپرس بون، چ ده‌رس و ئه‌زمونیک بۆ دوا‌رۆژ لێ‌وه‌رده‌گیرین. به‌ باوه‌ری من ده‌بو هه‌ر ئه‌و کات رێبه‌ری کۆمه‌له‌ به‌ ئیحساسی مه‌سئولیه‌تی ته‌واوه‌و به‌چوايه‌ته‌ پای ئه‌رزیايه‌کی زانستیانه‌ له‌سه‌ر ئه‌م روداوه‌و که‌م وکووپرینه‌کانی له‌ باری سیاسی و نیزامیه‌وه‌ ده‌س نیشان بکرا‌یه‌و بپروباوه‌ری گشتی خه‌لکی کوردستانی له‌ راستیه‌یه‌کانی ئه‌و رووداوه‌ ئاگادار بکرا‌یه‌ته‌وه‌.

کاک حه‌بیب با ئه‌م به‌شه‌ به‌ جێ بێلین و هه‌ندیک له‌ نزیکه‌وه‌ بێینه‌ سه‌ر باسی گوردانی شوان. زۆرجار باس له‌ تایبه‌تمه‌ندییه‌کانی گوردانی شوان کراوه‌. ئێوه‌ که‌ خۆتان له‌ نزیکه‌وه‌ هه‌م که‌سان و که‌سایه‌تی پێشمه‌رگه‌کانی گوردانی شوانتان ناسیوه‌ و ئاشنای هه‌موو هه‌لس و که‌وته‌کانیان، ئه‌م تایبه‌تمه‌ندییه‌یان چۆن ده‌سته‌به‌ر ده‌که‌ن و هه‌لپه‌نده‌سه‌نگینن.

هاوڕێ حه‌بیب: راستیه‌یه‌که‌ی ئه‌گه‌ر بمانه‌وێ له‌ سه‌ر ده‌ور و نه‌قشی گوردانی شوان له‌ چوارچێوه‌ی کار و چالاکییه‌کانی کۆمه‌له‌ و به‌ تایبه‌ت له‌ مه‌یدانی هه‌لسورانی پێشمه‌رگانه‌دا قسه‌ بکه‌ین، ده‌بێ کاتی زورتری بۆ ته‌رخان که‌ین، چون له‌ راستیدا ناکری ئه‌و هه‌موو فه‌عالیه‌ت و چالاکیه‌ به‌ر بلاوه‌ی هاوڕێیانی گوردانی شوان له‌ ماوه‌ی چه‌ن سال له‌ تیکۆشانی سیاسی و چالاکی نیزامی دا بویانه‌ له‌ کورته‌ موساحه‌به‌یه‌کدا ولام بدریته‌وه‌. به‌لام به‌ چه‌ند لایه‌نیک له‌و بابته‌ ئاماژه‌ ده‌که‌م. من ئه‌و شانازیهم هه‌بوو که‌ هه‌ر له‌ شه‌ری ٢٤ رۆژه‌ی شاری سنه‌ وه‌ که‌ پێشمه‌رگه‌ له‌ ناو شار و ده‌وروبه‌ری شار چالاکی هه‌بوو، له‌ گه‌ل زۆریک له‌و هاوڕێیانه‌ی که‌ دواتر و به‌ پێکهاتنی گوردانی شوان، له‌و گوردانه‌دا سازمان دران، نزیکایه‌تی و په‌یوه‌ندیکی هه‌مه‌ لایه‌نه‌ چ له‌ عه‌رسه‌ی سیاسی یان چالاکی نیزامی و به‌ تایبه‌ت رابیتیه‌کی عاتیفی و سه‌ممانه‌ په‌یدا بکه‌م. بۆیه‌ له‌ نزیکه‌وه‌ ئاشنای کار و چالاکییه‌کانیان هه‌م. ئه‌گه‌ر له‌ تایبه‌تمه‌ندی گوردانی

شوان قسه بکه، له لای من بهو مانایه نییه که گوايه جياوازيه کی ئهوتو له نيوان هيژهکانی پيشمه رگه کی کومه له دا هه بووه. ئه گهر تاييه تمه ندييه که بووبت، ده گهر پته وه سهر ههل ومهرجی کار و چالاکي ههرکاميان و شيوهی ئه و چالاکيانه. له مه جموع دا هيژی پيشمه رگه کی کومه له به گشتی له يهک بهرنامه و يهک سياست په يره وييان کردوه و وهک که سایه تيش، به گشتی له وره يه کی بهرزی شوړشگيرانه به هره مه ند بون. به لام ههروهک باسم کرد ههل ومهرجی هه لسوورانی گوردانی شوان ره وشت و شيوه کاری تاييه تی پي به خشييوون. په يوه ندی و عيلاقتیک که له نيوان خه لک و کومه له دا به تاييه ت له شاری سنه هه بوو، راسته وخو له کار و هه لسوورانی پيشمه رگه کان کی کومه له له ناوچه ی سنه و له وانه له نيو هاوړپيانی گوردانی شواندا که به شی هره زوريان خه لکی سنه بوون رهنگی ده دايه وه. زوريه ی هاوړپيانی گوردانی شوان ههرکاميان رهنگه ده يان جار له ههل ومهرجی جوړاوجوری وهک چالاکييه کان کی نيو شاری سنه، له نيو ماله کان و ناو خانه واده کان مابيتنه وه وخه لک حه شاريان داوون. تاييه تمه ندييه کی دیکه، له شيوه ی کار و چالاکي پيشمه رگه کان کی گوردانی شوان له ده ور بهر شاری سنه ئه وه بوو که، به هو ی ههل ومهرجی جوغرافيايی و وه زعيه تی نيزامی حاکم به سهر شاری سنه و ده ور بهری شارد، له تاکتيک و شيوه کاریک که بو نمونه له شوينه سنووريه کان په يره وه ده کرا جياوازو بو. ههل ومهرجی ده ور بهری سنه پيوستي به تاکتيک و شيوه کاری خيرا و عه مه لياتی کوت و پر و کورت ماوه هه بوو. به واته يه کی دیکه پيوستي به وه بوو که هيژه کان بتوانن خيرا دس بوه شيين و دس به جي بکشي نه وه و جي خالی بدن. زوو بتوانن مانوړی پيوست بو زهر به ليان و خو کشانه وه له ههر چالاکييه کدا بو نمونه له پايگا گرتندا، به کار بيئن. ئه گهر هيژه کان کی کومه له له مه واري کدا وله به عزیک له شوينه کان کی تر بو گرتنی پايگايه که له تاکتيکی کوتان به چه کی قورس و پاشان هيژش بو سهر پايگا که که لکیان وهر ده گرت، له ده ور بهری شاری سنه ده بوو له تاکتيکی غافلگيري و زهر به ی سهر يه که لک وهر بگری. بو نمونه که لک وهر گرتن له ليباسی دوژمن وغافلگير کردنی نيگابانه کان يان له روناکی روژدا. به کورتی ئه و ههل ومهرجه واته تيکه لاوی زور له گهل خه لک و تاکتيکی نيزامی پيوست بو ده ور بهری شاری سنه هه م له باری سياسی و هه م له باری نيزاميه وه تاييه تمه ندی خو ی به فه عاليه تی سياسی و چالاکي نيزامی گوردانی شوان به خشييوو. ئه و هاوړپيانه به هو ی ده سته و يه خه بوونی به رده واميان له گهل هيژه کان کی رژيم و هه لبه ت به پشت به ستن به سوژ و خو شه ويستی خه لکيش ده رحه ق به کومه له، تيکه لاوييه کی زوريان له گهل خه لک هه بوو وه ههرکات هه ستيان به مه ترسی بکر دايه، رويان ده کرده ناو خه لک و ئه وانيش به وپه ری دلسوژيه وه يارمه تيان ده دان. به گشتی ئه گهر له چه ند خالدا باسی تاييه تمه ندييه کان يان بکه م، ئه وه يه که زور خوین گهرم و سه ميمي بوون، له ناو خه لکدا زور خو شه ويست بوون، به رده وام له ته نگ وچه له مه دا پشتيان به خه لک ده به ست، له

واقعیتی در ابهام

باری نیزامییه وه زۆر چالاک و خیرا بوون و بهردهوام حالهتییکی تهعه روزبیان هه بوو، چون له وه ههل ومه رجه دا حالهتی دیفاعی دهیتوانی زهره بیان لییدا. هاوړپییانی گوردانی شوان زۆر به دیسیپلین بوون و ههر بریارییکی تهشکیلاتیان به وردی بهرپوه دهبرد. ئهگهرچی بهشی زۆریان خه لکی شاری سنه بوون، بهلام ئهم مهنتهقه و ئهو ناوچه بو ئهوان جیاوازی نه بوو، تهشکیلات له کوئ پپووستی بهوان بوايه به دل و به گیان ئاماده بوون و خوځیان دهگه یانده ئهوئ. ئهگهر کهمیک بگه پپمعه دواوه، ههر ئهو تاییه تمهندی رووکردنه خه لک له کاتی تهنگانه دا بوو که هاوړپییانی گوردانی شوانی له پاشه کشه یان له "بیاره" هاندا که بچنه ناو خه لکی شاروچکه ی سیروان و یارمه تیان لی وه رگرن و له نیویاندا بحه سینه وه. ئیتر وهک باقی پپشمه رگه کانی کومه له، دلسوژیان، فیداکارییان، به ده ربه ست بوونیان ده رحه ق به هاوړپییان و ده رحه ق به خه لک، ئه مانه سه رجه م له خسوسیات و تاییه تمه ندیه کانی ئهو هاوړپییانه بو. به داخه وه که ئیستا خوځیان له ناوماندا نین به لام، بیره وه ریه کانیان، پپکه نینه شیرینه کانیان، حه ول و تهقه لای بی وچانیان وهک ئینسانه ایه کی سوسیالیست و کومونیست بو دهسته بهر کردن و به دیه یانی ئازادی و یه کسانی و دابین کردنی ژیانکی باشتر بو کریکاران وزه حمه تکیشان، وه به کورتی یادی ئازیزیان بهردهوام له دلی هه موو ئیمه و کومه لانی خه لک به تاییه ت خه لکی شاری سنه و ئاواپیه کانی ناوچه ی سنه که زیاتر ئاشنای نزیکي ئهو هاوړپییانه بوون، زیندوو ده مینی. پیم خو شه لییره وه جاریکی تر سلاو و ریژ و خو شه ویستی خو م پپشکه ش به بنه ماله ی ئازیز و سه ربه رزی هاوړپییانی گیانه خت کردوی گوردانی شوان و هه مو ئهو که سانه بکه م که خه می تییداچونی ئهو هاوړپییانه، ئیستاش ههر له سه ربیر و زهینیان سه نگینی دهکا.

به رزو به ریژ بیټ یادی ئازیزی گیانه خت کردوانی گوردانی شوان

خواننده عزیز!

چرا بعد از ۲۲ سال، در جهت نوشتن و به تصویر کشیدن این ماجرا اقدام کردم؟ در واقع در تمامی این سال‌ها مشکلات فکری زیادی داشتم. آنچه که در آن واقعه دهشتناک بر من رفت، باضافه شرایط نامطلوب و فشارهای مضاعفی که تشکیلات کومه‌له در آنمقطع بجای پشتیبانی و کمک برای برون‌رفت از آن دوران وحشتناک بر من روا داشتند، مرا در زیر آواری از مشکلات فکری دفن کرد. برای بیرون آمدن از زیر آوار مشکلات احتیاج به زمان داشتم.

برای حفظ سندیت و راستی گفته‌هایم در این نوشته به اسامی اشخاصی که به نحوی در رابطه با فاجعه گردان شوان در ارتباط بوده‌اند، اشاره کرده‌ام. خوشبختانه تمامی این افراد بغیر از زنده یادان جلال سلیمی، صدیق باستانی و توفیق الیاسی همگی شاهدان زنده‌ای هستند که می‌توانند در رابطه با صحت نوشته‌هایم نظر دهند ضمن اینکه، من خود در جهت دقیق‌تر کردن موضوع با تعدادی از آنها تماس گرفته‌ام.

این نوشته نمیتواند بتمامی زیر و بمهای تراژدی گردان شوان را بنمایش بگذارد. من بخوبی می‌دانم که این نوشته‌ها دارای کمبودها و کم و کاستی است. تکمیل کردن و رفع کم و کاستیهای این نگارش تنها با کمک تک به تک کسانی که از نزدیک شاهد آن فاجعه بوده‌اند، فارغ از وابستگی‌های تشکیلاتی و جهت گیریهای سیاسی ممکن است.

در رابطه با دقیق کردن و مستند کردن هر چه بیشتر، تکاپوی گردان شوان در مکان، زمان و ساعاتی پر از تنش و ناامنی که پیشمرگان این گردان برای رساندن خود به نقطه‌ای امن در تلاش بودند، برای جلال برخوردار "جلال کاکي" و نسرین رمضانعلی پیغام فرستادم تا در این رابطه مشاهدات و نظرات خود را مستند نمایند. متأسفانه هیچ یک از آنها حاضر به این کار نشدند.

آنچه مرا بر آن داشت تا با وجود این کمبودها به نوشتن این خطوط بپردازم. همانا فراخوانی است به همه آنهایی که از نزدیک مشاهده‌گر و یا دخیل در آن فاجعه بودند. تا که شاید با نظرات، انتقادات و نگارش مشاهدات خود کمبودها و نقایص این نوشته را تکمیل کرده و یا با نگارشی با روایت دیگر نوشته کامل و جامعی ارائه دهند.

با امید به روزی که رهبران و سازماندهندگان تراژدی گردان شوان بدرجه‌ای از بلوغ سیاسی و وجدان فردی برسند که با نقد نقش خود از مشکلات و کم و کاستی‌های آن فاجعه دهشتناک، دیگر ترسی از بعهد گرفتن مسئولیت اتفاقات در رهبری تشکیلاتهای خود را بدل راه نداده و صادقانه به گذشته خود و جنبش مردم کردستان برخورد نمایند.

از دوستان و خوانندگان عزیز می‌خواهم که نظرات اصلاحی و انتقادی خود را در جهت یاری و تکمیل نمودن این نوشته به آدرس زیر ارسال نمایند.

hamesayar@gmail.com